

- الشَّمَارِيخُ ۱ ج: شَمْرَاخ ۲ شَمْرُوخ ۳
[کیهان‌شناسی]: مجموع ستارگان صورت فلکی سَبْع و صورت قنطورس.
- الشَّمَاسُ: ۱ مصد شامس. ۲ سرپیچی، خودداری، ۳ (در مورد مرکب): رکاب‌ندادن، چموشی، توسنی کردن.
- الشَّمَاصُ: در رفتن، گریختن.
- الشَّمَاصُ: ۱ باشتاب و خشم رفتن. ۲ تندی، شتاب.
- الشَّمِاطُ ج: ۱ شَمَط. ۲ شَمَط.
- الشَّمَاطِيضُ (بعضی گفته‌اند صیغه جمع است و مفرد ندارد و بعضی آن را فقط جمع شَمِطاط گفته‌اند، نا): ۱ ج: شَمَطُوط و شَمِطِيط (لا، ال). ۲ گروه متفرق. ۳ سواران متفرق و پریشان. ۴ جامه شکافته و پاره.
- الشَّمَاعُ: ۱ مصد شامخ. ۲ شوخی. ۳ شادمانی.
- الشَّمَاعَةُ: ۱ شادمانی. ۲ شماع. ۳ شمع‌سازی، شمع‌ریزی.
- الشَّمَاعِيلُ ج: شَمْعَل و شَمْعَلَة.
- الشَّمَاعِقَةُ: ۱ مصد شامق. ۲ چابکی، زنده‌دلی، شادمانی. ۳ دیوانگی، حماقت.
- الشَّمَالُ: ۱ سمت شمال (از جهات ششگانه). ۲ بادی که از سمت شمال بوزد. ج: شَمَل.
- الشَّمَالُ ۱ ج: شَمْلَة. ۲ چپ (مقابل یمن، راست). ج: أَشْمَل و شَمَل و شَمَل و شَمَائِل. ۳ سرشت، خوی.
- ۴ شوم، بدفال، ناخجسته. ۵ پارچه و کیسه‌ای که پستان حیوان را با آن بندند. ۶ علامتی روی پستان گوسفند. ۷ یک دسته کشت که دروگر به دست گیرد.
- ۸ «طَبِيرُ الشَّمَالِ أَوْ طَبِيرُ الشَّمَالِ»: پرنده‌ای که از سمت چپ ناظر به سوی راست او رود و در «تَطْبِير» این حرکت را بدشگون دانند. ۹ «نَاقَة»: ماده شتر تندرو. ج: شَمَائِل.
- الشَّمَائِلُ ج: ۱ شَمَلال. ۲ شَمَلُول. ۳ (به صیغه جمع): شاخه‌هایی که بر سر آنها چندین شاخه کوچکتر روییده است. ۴ «ثَوْبٌ»: جامه کهنه و پاره پاره. ۵ «ذَهَبُ القَوْمِ»: مردم متفرق و پراکنده رفتند.
- الشَّمَالِيّ: ۱ منسوب به شمال، شمالی. «القَطْبُ»: قطب شمال.
- الشَّمَامُ ج: شَمِيم.
- الشَّمَامِيَّةُ ج: شَمَاس.
- الشَّمْبَانِيّ: نوعی بوزینه، شمایزه.
- الشَّمْبَانِيَا: نوعی مشروب، شامپانی.
- شَمِيَتٌ - شَمَاتًا و شَمَاتَةٌ به: از بلایی که به غیر رسید شادمان شد.
- الشَّمْتُ و الشَّمْتَانُ: سرزنش‌کننده، سرکوفت‌زننده.
- شَمَخٌ - شَمَجًا ۱ ت الدَّابَّةُ: ستور تند رفت. ۲ - الخِيَاطُ الثَّوْبُ: دوزنده جامه راکوک زد. ۳ - القَرَضُ: گرده نان را کُلْفَت درست کرد. ۴ - الشَّعِيرُ: از جو قرص نان «شماج» درست کرد. ۵ - الشَّيْءُ: آن چیز را درهم آمیخت. ۶ - الرَّجُلُ: آن مرد را به شتاب واداشت. ۷ - ه عن كذا: او را از آن چیز دور کرد و بازداشت.
- الشَّمَجِيّ: ماده شتر تندرو.
- الشَّمْحَاطُ و الشَّمْحَطُ و الشَّمْحُوطُ (میم مزید است، لس): بسیار دراز، بیش از اندازه بلند، دِئَلَق.
- شَمَخٌ - شَمُوخًا ۱ الجَبَلُ: کوه بلند شد، مرتفع بود. ۲ - بَأَنفِهِ: متکبر شد. ۳ - عَ أَنفِهِ: بینی خود را از روی تکبر بالا کشید، تکبر ورزید.
- الشَّمَخُ: سفر یا سرزمین دور - شَمُوخ.
- الشَّمَخَةُ ج: شامخ.
- شَمَخَرٌ شَمَخَرَةٌ: تکبر ورزید.
- الشَّمَخَرِيَّةُ: پیری، کهنسالی، سالخوردگی.
- شَمَذٌ - شَمَذًا ۱ الحَيَاوُنُ: جانور دم خود را بالا برد. ۲ الرَّجُلُ ثَوْبَهُ: آن مرد جامه‌اش را تا روی دوش بالا برد.
- شَمَزٌ - شَمْرًا: باشتاب گذشت. ۲ باتکبر و خودپسندی گذشت. ۳ - الثَّوْبُ عن سَاقِيه: جامه را از روی دو ساق پا بالا زد، دامن را بالا زد. ۴ - النَخْلُ: خرماي خرماتين را چید. ۵ - الشَّيْءُ: بعضی از آن چیز را به بعضی دیگر چسباند. ۶ - الصَّقْرُ أَوْ نَحْوَهُ: باز یا شاهین و مانند آن را رها کرد، سر داد.

الشَّمْرُ : ۱. مرد کارآزموده. ۲. کوشا و شتابان به دنبال کار رونده. ۳. نافذ. ۴. بینا، آگاه، بصیر. ۵. بخشنده. ج: اَشْمَارُ

الشَّمْرَاخُ : ۱. خوشه خرما یا خوشه انگور. ۲. سر شاخه، شاخه‌ای نازک که بر سر شاخه ضخیم روید. ۳. سر کوه. ۴. بلندترین نقطه ابر، هر یک از بلندیهای ابر. ج: شَمَارِيخُ

الشَّمْرَةَ ج: شَامِرٌ.

شَمْرَجٌ شَمْرَجَةٌ ۱. التَّوْبُ: جامه را بد دوخت و

بخیه‌های دور از هم بدان زد، کوک گشاد زد. ۲. -

التَّسَاجُ التَّوْبُ: بافنده پارچه را سست و بی دوام بافت.

۳. - فی الکلام: در سخن خلط کرد، حرف توی حرف آورد. ۴. - الوَلَدُ: کودک را به خوبی پرستاری کرد، در

تربیت کودک نیک‌کوشش و دقت گردید.

الشَّمْرُجُ: جامه نازک و سست بافته شده. ج: شَمَارِجٌ و شَمَارِيخُ

شَمْرَخٌ شَمْرَخَةٌ و شَمْرَاخٌ ۱. الغدق: خوشه خرما یا

انگور را برید. ۲. - العَصَنُ: سر شاخه‌ها را زد، هَرَس کرد.

الشَّمِيرُ: سخت «شَرُّ شَمِيرٍ»: بدی سخت، شَرٌّ و تباهی

بسیار سخت.

الشَّمِيرَةُ: گیاه رازیانه، بادیان - شمار.

الشَّمِيرَةُ الْبَحْرِيَّةُ: گیاه رازیانه آبی، کاکله.

الشَّمْرُوحَةُ: دروغ. ج: شَمَارِيخُ

الشَّمْرُوحُ: به معنای شَمْرَاخ است. ج: شَمَارِيخُ.

شَمْرَزٌ - شَمَارَزٌ ت نَفْسُهُ مِنْهُ: دل او از وی نفرت یافت،

از او متنفر شد.

شَمْرَزٌ شَمْرَزاً ۱. ه: او را به سبب بیزاری از خود راند

۲. به هم آمد، جمع و ترنجیده شد، چروکید.

شَمَسٌ شَمْساً و شَمُوساً ۱. اليوم: روز آفتابی

شد، آفتاب روز درآمد. ۲. - له: دشمنی خود را با او

اشکار کرد و درصدد آزار او برآمد.

شَمَسٌ شَمَاساً و شَمُوساً ۱. خودداری و سرکشی

کرد. ۲. - الفرس: اسب توسنی و چموشی کرد،



القنبرة



الشجرة البحرية

و نتوانست پنهان بدارد.

الشَّمْسُ (مؤنث مجازی): ۱. مصدر شَمَسَ شَمْساً. ۲.

خورشید. ۳. نور خورشید، آفتاب. ۴. جای آفتابی،

آفتابگیر. ۵. آویزه گردن‌بند که به شکل خورشید گرد و

پرتودار باشد. ۶. «كَانَ يُومِنُ» : امروز آفتابی و بی ابر

است. ج: شَمُوسٌ. ۷. نام سوره نود و یکم قرآن.

الشَّمْسُ ج: شَمُوسٌ.

الشَّمْسِيُّ: ۱. منسوب به شَمْس، خورشیدی. ۲.

[کیهان‌شناسی] «التَّنْظَامُ - منظومه شمسی. مؤ:

شَمْسِيَّةٌ.

الشَّمْسِيَّةُ: ۱. مؤنث شَمْسِيَّةٌ. ۲. چتر، سایبان. ۳.

[موسیقی] سوراخی روی جعبه عود یا کاسه کمانچه.

۴. «الحروف الشمسية»: حروفی از الفباء عربی که به

سبب قریب‌المخرج بودن با لام وقتی بعد از «ال» تعریف

قرار گیرند با لام آن ادغام و مشدد می‌شوند و عبارتند از

چهارده حرف: ت، ث، د، ذ، ر، ز، س، ش، ص، ض، ط،

ظ، ل و ن، مانند الشَّمْس، بقية حروف را قَمَرِيّ گویند.

الشَّمْشَادُ: درخت شمشاد

شَمَصٌ شَمَصاً و شَمُوصاً ۱. ه: او را اذیت کرد تا

خشمگین شد. ۲. - ه بالسُّوْطِ: او را با تازیانه سخت

زد، شَلَّاقٌ زد. ۳. - الدَّوَابُّ: ستوران را بسختی راند.

۴. - ه الشَّيْءُ: آن چیز او را آشفته و شتابزده و

دستپاچه کرد.

شَمِصٌ شَمِصاً: شتابزده سخن گفت.

الشَّمِصُ ج: شَمُوصٌ.

شَمَطٌ شَمَطاً ۱. ه: آن را به سرعت درهم آمیخت.

۲. - الإِنَاءُ: ظرف را به تندی پُر کرد.

شَمَطٌ شَمَطاً ۱. الشَّجَرُ: برگهای درخت فرو

ریخت. ۲. - ت النخلة: غوره خرما فرو ریخت.

شَمِطٌ شَمِطاً ۱. الشَّيْءُ: سفیدی آن چیز با سیاهی

نشاط درآمد.

الشَّمَق : ۱. دراز ← شَمَقَمَق. ۲. جامهٔ پاره پاره.

الشَّمَمَقَمَق : ۱. دراز بی قواره، دیلاق، لندهور. ۲.

بانشاط، بسیار شادمان، سرخوش.

شَمَلٌ شَمَلًا و شَمَلًا و شَمُولًا ۱. ۵ : آن را از سوی

چپ کرد. ۲. - النخلة : رطبه‌های خرما تین را چید. و ۳.

- النخلة : زیر خوشه‌های خرما کیسه بست. ۴. -

الخمير : شراب را در معرض باد شمال گذاشت تا سرد

شود. ۵. - الشاة : پستانهای گوسفند را در کیسه نهاد.

۶. - الأمر القوم : آن موضوع همه را فرا گرفت، شامل

همه شد. ۷. - ت الريح : باد از سمت شمال وزید.

شَمَلٌ - شَمُولًا ت الريح : باد به سوی چپ برگشت. ۲.

- به : آن را از سوی چپ گرفت

شَمِلٌ - شَمَلًا و شَمَلًا ۱. ه الثوب : جامه او را

فروپوشاند، او را دربر گرفت ۲. - الأمر القوم : آن

موضوع همهٔ آن گروه را فرا گرفت، شامل همه شد. ۳.

- القوم : باد شمال بر آن گروه وزید.

شَمِلٌ مج القوم : به آن گروه باد شمال رسید و آنان از

آن آزرده شدند.

الشَّمَل : ۱. مصد شَمِلٌ. ۲. باد شمال. ۳. پناه، حمایت.

۴. جماعتی اندک شمار. ۵. اندکی از چیزی، اندکی

خرما. ۶. بارانی اندک. ج : اشمال.

الشَّمِل : ۱. بیچیده در ردا، بیچیده در چادر شب. ۲.

آن که باد شمال بر او وزیده باشد.

الشَّمَل ج : شمال.

الشَّمَل : ۱. مصد شَمَلٌ و شَمِلٌ. ۲. پراکندگی «جمع

الله شَمَلهم» : خداوند پراکندگی آنان را فراهم آورد و

جمعشان کرد. ۳. اجتماع «فَرَّقَ اللهُ شَمَلهم» : خداوند

اجتماع آنان را پراکنده کرد (از اضداد). ۴. باد شمال.

ج : اشمَل.

الشَّمَل : ۱. خوشهٔ خرما و انگور. ۲. شاخه‌ای که خود

چندین شاخه داشته باشد. ← شَمِلٌ. ج : اشمال.

الشَّمَل ج : ۱. شمال. ۲. شمال. ۳. شمالة.

الشَّمَلال : ۱. مصد. ۲. چپ. ۳. «جَمَلٌ أو ناقةٌ» - شتر

درآمیخت. ۲. موی سفید با موی سیاه او درآمیخت، مویش جوگندمی شد.

الشَّمَط : ۱. مصد شَمِطٌ. ۲. موی سفید و سیاه،

جوگندمی. یک تار آن شَمَطَةٌ است. ۳. دیگ‌افزار، ادویه

برای غذا. ج : شماط و اشماط.

الشَّمَط : ۱. مصد شَمَطٌ. ۲. دیگ‌افزار، ادویه ←

نوابل. ج : اشماط و شماط

الشَّمَط و الشَّمَطان ج : اشمَط.

الشَّمَطاط : ۱. گروهی از مردم. ۲. جامهٔ پاره پاره. ج :

شماطیط. ۳. «قوم شماطیط» : گروه پراکنده، متفرقه.

۴. ثوب شماطیط : جامه زنده و پاره.

الشَّمَطَة ج : شامِط (به معنی ۱)

الشَّمَطوط و الشَّمَطیط : ۱. گروهی از مردم. ۲. دراز.

ج : شماطیط.

شَمَعٌ - شَمَعًا الشیء : آن چیز را با موم اصلاح کرد.

شَمَعٌ - شَموعًا و شَمَعًا ۱. الرجل : آن مرد بازی و

شوخی کرد. ۲. - الشیء : آن چیز پراکنده شد.

الشَّمَع : ۱. مصد. ۲. موم. ۳. موم عسل. ۴. شمع. ج :

شَموع

الشَّمَع ج : شَموع.

الشَّمَعَة : ۱. یک شمع. ۲. یک پاره موم. ۳. واحد نور

الکتریکی که نیروی یک لامپ با آن اندازه‌گیری شود،

وَلت. ۴. شمع الکتریکی اتومبیل و مانند آن.

الشَّمَعدان ف مع : شمعدان، پایه‌ای که در آن شمع

گذارند.

شَمَعَلٌ شَمَعَلَةً و شَمَعَالًا ۱. القوم : آن گروه پراکنده

شدند. ۲. - اليهود : یهودیان در روز عید «فهر» سرود

دسته‌جمعی خواندند.

الشَّمَعَل : شتر بانشاط و سرحال. ج : شَماعِل.

الشَّمَعَلَة : ۱. مصد. ۲. سرودخوانی یهودیان در روز

عید «فهر». ۳. ماده شتر بانشاط و سرحال. ج : شَماعِل.

الشَّمَعیات تیره گیاهی دارشیشعان یا درخت موم.

الشَّمَعیة : درخت موم، دارشیشعان Myrica (S)

شَمِيقٌ - شَمَقًا و شَماقَةً : دیوانه‌وار شادمانی نمود و به



الشَّمَع



الشَّمَعدان



الشَّمَعیة

التَّشْمَاخُ : ۱. آن که از روی تکبر سرش را بالا گیرد، گردنفرار. ۲. (از کوهها) : کوه بلند و سر به فلک کشیده.
التَّشْمَاخُ ج: شامخ.
التَّشْمَاسُ : ۱. جموش، بسیار سرکش. ۲. سر معد [در مسیحیت]: متولی کلیسا، درجه‌ای پایین‌تر از کشیش، دستیار و کمک کشیش که در مراسم کلیسایی به دنبال کشیش غالباً بخور سوز را در دست می‌گیرد و می‌گرداند. ج: شَمَاسَة.
التَّشْمَاسِيَّةُ [در مسیحیت]: مرتبه‌ای پایین‌تر از کشیش داشتن، نایب کشیشی، شَمَاسِي.
التَّشْمَاطُ ج: شامِط (به معنی ۱).
التَّشْمَاعُ : ۱. شمع‌ساز. ۲. شمع‌فروش. ۳. مُشَمَّع‌ساز.
التَّشْمَامُ : ۱. آن که حس (شامه) بویایی او بسیار تیز باشد، بسیار بوگشند. ۲. نوعی خربزه که دارای خطوط سبز و زرد است، شامه، دستنبویه، دستنبو.
التَّشْمَامَةُ : ۱. مؤنث شَمَام. ۲. یک دستنبو.
التَّشْمَالُ ج: شامِل.
تَشَمَّتْ تَشْمِيْتًا (ش م ت) ۱. العاطس: عطسه‌زننده را عافیت گفت، دعایش کرد. ۲. الأعداء به او را چنان نومید کرد که دشمن‌کام شد، دشمنان او را شاد کرد. ۳. ه به ه: او را به شماتت وی واداشت. ۴. ه بین الرَّجُلَيْنِ: آن دو مرد را یک جاگرد آورد.
التَّشْمِخُ ج: شامِخ.
التَّشْمِخَرُ : ۱. مرد بلندنظر، دورنگر. ۲. مرد متکبر. ۳. انسان یا شتر بلندقامت و تنومند و فربه، آدمی یا ستور درشت‌اندام.
تَشَمَّرَ تَشْمِيْرًا (ش م ر) ۱. الثَّوْبُ: جامه را از روی پاها بالا زد، دامن به کمر زد. ۲. ه: او را به شتاب واداشت. ۳. ه الشيء: آن چیز را فراهم آورد، جمع آورد. ۴. ه فی الأمر: در آن کار چابک شد. ۵. ه للأمر: برای آن کار آماده شد، دست بالا زد. ۶. ه ت الحرب عن ساقها: تنور جنگ گرم شد، آتش جنگ بالا گرفت. ۷. ه إلى المكان: آهنگ آنجا کرد، به قصد آنجا به راه افتاد. ۸. ه السفينة أو غيرها: کشتی و جز آن را به راه انداخت،

تندرو (برای مذکر و مؤنث به یک لفظ).

التَّشْمَلَةُ: اندک از هر چیز.

التَّشْمَلَةُ : ۱. مصدر مَرَه از شَمَل. ۲. عبا، ردا، جَبَّة. ۳.

آنچه به خود پیچند، چادر شب. ۴. «أَمَّ شَمْلَةً»: شراب و خورشید. ج: شَمَلَات و شِمَال.

التَّشْمَلَةُ: مصدر هیئت از اشتمال، چگونگی پیچیده شدن در پوشش و چادر شب.

التَّشْمَلِقُ: پیرزن بدزبان.

شَمَلٌ شَمْلَةٌ و شَمَلًا لَ النَّخْلَةَ: ۱. رطبه‌های خرما بن را چید. ۲. الرَّجُلُ: آن مرد بی‌اندیشه شتاب کرد، تند رفت، شتافت.

التَّشْمَلُ : ۱. شاخه چندین شاخه. ۲. شاخه کم‌بار. ۳. خوشه خرما و انگور - شَمَل.

التَّشْمَلَةُ: ماده شتر سبک‌رفتار و تندرو.

التَّشْمُولُ : ۱. جماعتی اندک. ۲. بارانی اندک. ۳. اندکی خرما. ۴. شاخه چندین شاخه. ۵. جامه کهنه و پاره ج: شَمَالِیل. ۶. «ذَهَبُوا شَمَالِیلَ»: به‌طور پراکنده رفتند.

التَّشْمَلِیلُ «جَمَلٌ - أَوْ نَاقَةٌ - شَتْر تَنْدُرُو» (برای مذکر و مؤنث).

شَمٌّ - شَمَمًا ۱. الجبَلُ أو الأنْفُ: سر کوه یا سر بینی بلند بود. ۲. الرَّجُلُ: آن مرد تکبر ورزید.

شَمٌّ - شَمًا و شَمِيمًا و شَمِيمِي ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را بویید. ۲. الرَّيْحَانُ و غِیرَه: بوی ریحان و جز آن را دریافت، بویش را شنید. ۳. الخَبِرُ: از آن خبر بویی بُرد.

شَمٌّ مَجَّ الأَمْرُ: آن امر آزموده شد، مُجَرَّب شد.

الشَّمَّةُ : ۱. مصدر شَمَّ نَسَّ. ۲. بوییدن به وسیله بینی. ۳. از خبر یا مطلبی به‌طور مبهم آگاه شدن، بو بردن از چیزی.

التَّشْمَمُ : ۱. مصدر شَمَّ ت. ۲. بلندی و کشیدگی و راستی و زیبایی استخوان بینی. ۳. بلندی. ۴. دوری، فاصله، بُعد. ۵. نزدیکی (از اضداد) «دائرة شَمَم»: خانه او دور یا نزدیک است (بسته به سیاق عبارت).

التَّشْمَاتُ ج: شامِات.



التَّشْمَامُ

روانه کرد. ۹. تند و کوشا و چالاک گذشت
السَّمَر ج: شاپر.
سَمَسَ تَسْمِيئاً (ش م س) ۱. الشَّيْءَ: آن چیز را
مقابل آفتاب گسترد یا نهاد. ۲. صاحبه: دوست خود
را بیزار کرد. ۳. ه: او را رماند، آن را زم داد. ۴. ه
الكَافِرُ: کافر آفتاب را پرستید. ۵. - المَسِيحِيُّ: آن
مسیحی (شَمَّاس) نایب کشیش کلیسا شد، به رتبه
شَمَّاسی رسید، متوالی کلیسا شد.
السَّمْسُ ج: شامس
سَمَّصَ تَسْمِيئاً (ش م ص) ۱. الدَّوَابَّ: ستوران را
بسختی راند. ۲. - الفَرَسَ: اسب را سگ زد تا تند
برود، اسب را با مهمیز زدن به شتافتن واداشت.
سَمَّطَ تَسْمِيئاً (ش م ط) ه: آن را بسیار درهم
آمیخت، آن دو چیز را کاملاً و خوب مخلوط کرد.
السَّمْطُ ج: شامط (به معنی ۱).
سَمَّعَ تَسْمِيئاً (ش م ع) ۱. الثَّوْبَ: پارچه را در موم
گداخته فرو برد، مُسَمَّع درست کرد. ۲. - الشَّيْءَ: روی
آن چیز موم گداخته ریخت. ۳. ه: او را به بازی کردن
برانگیخت، با او شوخی و بازی کرد.
سَمَّلَ تَسْمِيئاً (ش م ل) ۱. بالشَّمْلَةَ: آن را در ردا یا
چادر شب پوشاند. ۲. - الشَّيْءَ: آن چیز را در برابر باد
شمال قرار داد. ۳. شتاب کرد. ۴. - الرَّجُلَ: آن مرد
سوی چپ را گرفت، به سمت چپ رفت.
السَّمَلُ ج: شامل.
سَمَّمُ تَسْمِيئاً (ش م م) ۱. الشَّيْءَ: آن چیز را بوید.
۲. ه: الشَّيْءَ: او را واداشت که آن چیز را بوید.
السَّمُورُ معد: الماس. یک قطعه آن شَمُورَة است.
السَّمُوطُ: کلاف نخ.
السَّمُولُ سُر معد: میوه توت و توت فرنگی و مانند آنها
السَّمِيْرُ: ۱. مرد کارآزموده و چالاک. ۲. مرد قاطع و
جدی در کارهای خود. ۳. ماده شتر سبک رفتار و
تندرو.
السَّمَنْدَرُ معد: چغندر.
السَّمَوَاتُ معد: بَرِ کوهی، شوکا، شاموا. Chamois (E)



الْفَيْبِطَةُ



السَّمَنْدَرُ



السَّمَوَاتُ

۲. ریسمان و بندی که با آن سرِ مشک را می‌بندند یا چیزی را با آن می‌آویزند. ۳. ریسمان و مهار که شتر را با آن بکشند. ۴. بندی که با آن دست را به گردن بندند و حمایل کنند. ۵. زه کمان ج: شُنُق.

الشَّنَان ج: ۱. شَنّ. ۲. شَنَّة.

الشَّنَان: ۱. آب سرد. ۲. آب پراکنده. ۳. ابری که باران ریزد، ابر باران‌زا.

الشَّنَانَة: آبی که از ظرف یا درخت قطره قطره فرو چکد.

شَنِبَ ۱. شَنَبًا و شُنْبَةً: ۱. دندانهایی سفید و زیبا داشت. ۲. الفم: دندانهای آن دهان ظریف و سفید بود. ۳. الفم: روز سرد شد.

الشَّنَب: ۱. مصد شَنِب. ۲. سفیدی و زیبایی دندانها. ۳. سبیل، بروت (در تداول عامه).

الشَّنِب: روز سرد.

الشَّنَب ج: اَشْنَب.

الشَّنَبَاء: ۱. زنی که دندانهای سفید و زیبا داشته باشد. ۲. نوعی انار بی‌دانه شیرین که آن را اُمْلِسِيَّة نیز می‌نامند ج: شُنْب.

الشَّنْبَة: ۱. مصد شَنِب. ۲. سردی.

الشَّنْبَر ف مع: چنبر، خیار چنبر.

شَنْتَر شَنْتَرَة: جامه‌اش را پاره کرد. ۲. [تصوف]: خرقه درید.

الشَنْتَرَة: ۱. انگشت. ۲. میان انگشتان. ۳. پوسته‌ای پرده‌مانند که میان انگشتان پرندگان پا پرده‌ای وجود دارد. ج: شَنْتَر.

شَنْجَ ۱. شَنْجًا الجَلْد: پوست جمع و چروکیده شد.

الشَّنَج: ۱. جمع شده، به هم آمده، چروک شده، منقبض. ۲. شخصی که پوستش چروک شده باشد.

الشَّنَج يو مع: نوعی صدف حلزون بزرگ دریایی.

Eulimidae (E)

الشَّنَج ج: اَشْنَج.

الشَّنَجَار مع: گیاه شنگار، گیاهی با ریشه‌ای ستر و برگی سیاه مایل به سرخی که برگش در لمس دست را

الشَّنَان: ۱. مصد شَنَّا. ۲. دشمنی و رزنده، کینه‌توز. مؤ: شَنَانَة و شَنَائِي.

الشَّنَانَة: دشمنی سخت، کینه‌توزی.

الشَّنَائِر ج: شَنَار (ده).

الشَّنَائِط ج: شَنَاط.

الشَّنَائِع ج: شَنِيع و شَنِيعَة.

الشَّنَائِك ج: شُنُوكة (کوهی در بدر و صیغه جمع به اعتبار اجزاء آن کوه آمده است) (معجم‌البلدان).

الشَّنَائِيَة: مرد کینه‌توز، ستیزه‌خوی.

الشَّنَاب ج: شَنِيب.

الشَّنَائِر ج: شَنْتَرَة.

الشَّنَاح: مست. ج: شُنْح.

الشَّنَاح: برآمدگی و دماغه کوه.

الشَّنَاحِب ج: شَنْحَب.

الشَّنَاحِيْب ج: ۱. شَنْخَاب. ۲. شَنْخُوب. ۳. شَنْخُوبَة.

الشَّنَاحِيْب ج: ۱. شَنْخَاب. ۲. شَنْخُوبَة.

الشَّنَار: ۱. بدترین عیبها، امری زشت. ۲. ننگ، رسوایی، فضاحت. ج: شَنْائِر.

الشَّنَارِي: یوزپلنگ.

الشَّنَائِيْن ج: شَنِيشَة.

الشَّنَاط: زن نیکوگوشت و نیکوپیگر و نیکورنگ. ج: شَنْائِط.

الشَّنَاط: زن پُرگوشت و فربه. ج: شَنْائِطِي.

الشَّنَاطِي ج: ۱. شَنْطُوبَة. ۲. شَنَاط.

الشَّنَاطِيْر ج: شَنْطِيْر.

الشَّنَاع ج: شَنِيع.

الشَّنَاعَة: ۱. مصد شَنْع. ۲. زشتی و بدی.

الشَّنَاعِيْب ج: شَنْعَاب.

الشَّنَاعِيْف ج: شَنْعَاف.

الشَّنَاعِيْب و الشَّنَاعِيْف ج: شَنْعَب و شَنْعَاب و شَنْغُوب.

الشَّنَاق: ۱. مصد شَنْق. ۲. دراز، بلند (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است). ج: شُنُق و اَشْنِقَة.

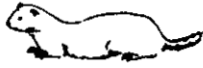
الشَّنَاق: ۱. دراز (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع)



الشَّنَجَار

خَرْدَجْتَه که مویی کوتاه و بسیار لطیف و پوستی گرانبها دارد، چنچیل.

الشَّنَصْر: جانوری پستاندار از تیره سمورها، راتل.



الشَّنَصْر

شَنْطُ **شَنْطُ** **اللَّحْمِ**: گوشت را پخت.

الشَّنَطْوَة: سر کوه و کرانه آن ج: شناظی.

الشَّنِظِير: ۱. بدخوی بدزبان، فحاش. ۲. سنگ بزرگ

که از سر کوه شکافته بیفتد. ج: شناظیر.

شَنْعَ **شَنْعَا** ۱. او را دشنام داد. ۲. او را عیب

گفت و رسوا کرد. ۳. الخرقَة: پارچه را ریش ریش

کرد.

شَنْعَ **شَنْعَا**: ۱. رسوا شد. ۲. ت الخرقَة: پارچه

ریش ریش شد. ۳. به: او را زشت یافت، او را زشت

شمرد (الر).

شَنْعَ **شَنْعَا** به: آن را زشت و قبیح شمرد.

شَنْعَ **شَنْعَا** و **شَنْعَا** و **شَنْعَا** و **شَنْعَا**: الشیء: آن

چیز زشت شد.

الشَّنِيع: ۱. زشت. ۲. (از جامه‌ها) جامه ریش ریش.

شَنِيع.

الشَّنِعَ ج: شَنْعَة.

الشَّنِعَ ج: شَنِيع.

الشَّنِعَ ج: شَنْعَاء.

الشَّنِيعَاء (از کارها): کار زشت و ناپسند. ج: شَنْع.

الشَّنِيعَاء ج: شَنِيع.

الشَّنِيعَاب: مرد بلندبالا. ج: شَنْعِيب.

الشَّنِيعَاف: ۱. سر کوه، بلندی کوه. ۲. مرد بلندبالا. ج:

شَنْعِيب.

الشَّنِيعَة: ۱. زشتی. ۲. کار زشت. ج: شَنْع.

الشَّنِيعَاب و **الشَّنِيعَاب** و **الشَّنِيعَاب**: شاخه‌ای نازک و

دراز که بر ساقه درخت روید. ج: شَنْعِيب و شَنْعِيب.

شَنْفَ **شَنْفَا** و **شَنْفَا** ۱. إليه: از روی بی‌میلی و

اکراه به گوشه چشم بر او نگاه افکند. ۲. عنه: از سر

تکبر از او روی گرداند.

شَنْفَ **شَنْفَا**: ۱. دریافت، متوجه شد. ۲. ه اولیه:

او را دشمن داشت، آن را ناپسند شمرد. ۳. الصبی:

به رنگ خون می‌کند. از نامهای دیگرش: خس الحمار و

خَمِيرَاء و انقلیا و قالقس و فیلبوس و چوب‌خو است

Orcanète (F)

الشَّنِيجَار مع: جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از

تیره «جَمَعِمِيَات» گاوزبانیها که بعضی انواع آن خاصیت

دارویی دارد، گیاه خَلَمَه، سنگبار.

الشَّنِجَاح ج: شِنْجَاح.

الشَّنِخَاب: پیشانی و قلّه کوه، سر کوه که مضرّس باشد.

ج: شَنْخِيب.

الشَّنِخَابَة: ۱. سر کوه که مضرّس باشد، دندانه قلّه کوه.

۲. مهرة ستون فقرات. ۳. سر شانه، سر دوش. ج:

شَنْخِيب.

الشَّنِخَب: دراز، طویل. ج: شَنْخِيب.

الشَّنِخُوب: ۱. قلّه کوه. ۲. دنده پشت. ۳. مهرة ستون

فقرات. ۴. قسمت بالای پشت، سر شانه. ۵. [تشریح]:

رگ مجرای پیشاب، میزهنای. ج: شَنْخِيب.

الشَّنِخُوبَة: ۱. به معانی شَنْخُوب. ۲. به معانی شِنْخَابَة.

ج: شَنْخِيب.

الشَّنِدَاب: گیاهی علفی و خاردار از تیره چتریان که

چارپایان خارش را می‌خورند، گیاه ایرنج، سفیدخار،

رولنگ.

الشَّنِدُل: پرنده‌ای از تیره چکاوکها که زیستگاهش

مردابها و کنار رودخانه‌هاست، چکاوک اروپایی.

Locustella (S)

شَنْرَ **شَنْوَرًا**: خاموش و بی‌توجه به اطراف خود

رفت.

شَنْشَنَ **شَنْشَنَة** **الورق** أو **الثوب** **الجديد**: کاغذ یا برگ

خشک یا پارچه نو و آهاردار هنگام حرکت صدا داد،

خش خش کرد.

الشَّنْشَنَة: ۱. مص. ۲. صدای نرم و خش خش پارچه

نو یا برگ خشک.

الشَّنْشِنَة: ۱. خوی، سرشت، طبیعت. ۲. پاره‌ای

کوچک از گوشت. ج: شَنْشِن.

الشَّنْشِئَة مع: جنسی از پستانداران گوشت‌خوار



الشَّنِيع



الشَّنْف

لب بالای کودک برگشت.
 الشَّنْف : ظرف و جوال مخصوص حمل کاه. (خم).
 الشَّنْف : دشمن دارنده، کینه توز
 الشَّنْف : گوشواره. ج: شُوف و اُشَاف.
 شَنْفُ الدَّيْكَ . درختی بیشه زاری با چوبی سرخ و
 گرانبها که مصرف صنعتی دارد، درخت دلبرجیا.
 Dalbergia (S)

الشَّنَم : ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیره شَنَمِیَات
 (E) Polypteridae که در گیل و لای رودهای آفریقا
 زندگی می‌کند.
 Polypterus (S)

الشَّنَم : آب سرد و گوارا و دلپذیر
 الشَّنَمِیَات : تیره‌ای از ماهیان بزاق با باله‌های بسیار که
 انواع بسیار دارد و همه در آبهای شیرین زندگی
 می‌کنند.
 Polypteridae (E)

شَنْءٌ شَنْءٌ ۱. الماء : آب را به طور پراکنده ریخت،
 پاشید ۲. ت العین دمعها چشم اشک خود را فرو
 ریخت. ۳. الغارة علیهم : از هر طرف بر آنان هجوم
 کرد

شَنْءٌ شَنْءاً ۱. ت القربنة شتک خشک شد. ۲. -
 الجمَل من العطش : شتر از تشنگی خشک و تکیده و
 نزار شد.

شَنْءٌ شَنْءاً و شَنِئاً ۱. الطیر بسلجہ : پرنده بریده
 بریده و رقیق فضله افکند. ۲. الماء آب قطره قطره
 ریخت، چکه کرد.

الشَّن : ۱. مصر شَنْءٌ. ۲. مشک کوچک کهنه. ۳. پوست
 خشک ج: شنان و اُشنان ۴. رفع سہ : هنگام
 برخاستن بر دو کف دست تکیه داد.

الشَّن ج: شَنْءٌ.

الشَّن ج: شَنْءٌ.

الشَّنَاء ج: شَانِئٌ.

الشَّنَار : کبک رومی.

الشَّنَّة ۱. مشک کهنه کوچک ۲. پیرزن فرتوت. ۳.

کمان کهنه شکسته. ج: شنان

الشَّنَّة ۱. دبگی که آب در آن ریخته باشند، دیگ

پرآب بر سر اجاق ۲. پای چروک شده و تَرک خورده،

پای قاچ قاچ شده. ج: شَنْءٌ

شَنْجٌ تَشْنِجاً (ش ن ج) الشئیء : آن چیز را به هم

آورد، جمع و چروکیده کرد.

شَنْخٌ تَشْنِخاً (ش ن خ) النَّخْل : خارهای خرما بن را

کند.

شَنْرٌ تَشْنِيراً (ش ن ر) أو علیه : او را عیب گفت و

شَنْقٌ شَنْقاً ۱. الشئیء . آن چیز را آویخت. ۲. -

المحكوم علیه بالإعدام محکوم به مرگ را به دار

آویخت، او را دار زد، او را به دار کشید. ۳. - الجمَل :

افسار شتر را کشید و سر حیوان را بلند کرد ۴. - رأس

الدَّابَّةِ . سر ستور را با طناب به میخ یا شاخه‌ای بلند

بست. ۵. - الخلیئة : درون کندو (شنیق) چوبی آغشته

به عسل برای تغذیه زنبوران نهاد ۶. - القزبة : در

مشک را بست و دنباله سربند آن را به دستهای مشک

بست

شَنْقٌ شَنْقاً ۱. چنان سر برافراشته و گردن کشیده

بود که گفתי بلند قامت است. ۲. - الرجل : آن مرد

چیزی را چنان دوست داشت که به آن تعلق خاطری

ناگستنی پیدا کرد، سخت دلبسته آن شد.

الشَّنْق : ۱. مصر شَنْقٌ . ۲. دار زدن، به دار آویختن.

الشَّنْق : ۱. مصر شَنْقٌ . ۲. دبه، تاوان. ۳. همتا، لنگه

بار. ۴. رسن، طناب. ۵. زاید و باقیمانده از چیزی. ۶. زه

یا رشته خوب و محکم. ج: اُشناق

الشَّنْق ج: ۱. شناق. ۲. شناق.

الشَّنْق ج: اُشْنَق و شَنْقَاء

الشَّنقَاء : پرنده‌ای که جوجه‌های خود را دانه دهد ج:

شَنْقٌ.

الشَّنْقَان ج: شَنْقٌ (به معنی ۳)

الشَّنْقَب : مرغ پاشله، نوک دراز.

الشَّنْقِی ج: شَنْقٌ (به معنی ۱).

شَنْمٌ شَنْماً ۱. الجلد پوست را خراشید. ۲. - ه : او

را زخمی کرد

شَنْمٌ شَنْماً : آب به گونه‌ای دلپذیر سرد و گوارا شد.



الشَّنَار

الشَّهَابُ ۱. ج: شَهَبٌ. ۲. زبانهٔ آتش، شعله. در تعبیر قرآنی آتشی است که منشاء گرما و الفت و هدایت و روشنایی ظاهر و باطن است. «سَاتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ سَيْحَةٍ» بَشَابٍ قَبَسٍ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ» (قرآن مجید، التَّمَلُّ، ۷): از آن برایتان خبری خواهم آورد یا برایتان شعله‌ای تابان از آتش می‌آورم تا آتش برافروزید و خود را گرم کنید. (اعم). ۳. ستارهٔ درخشان. ۴. تیر شهاب، افروزه. ۵. سرنیزه (فَلَانٌ لِي حَرْبٌ): فلانی در جنگ بُزنده و سریع است. ۶. «هُوَ الْعِلْمُ»: در دانش بسیار زبردست و نامدار است. ج: شَهَبٌ و أَشْهَبٌ و شَهْبَانٌ.

الشَّهَابَةُ: واحد شهاب.

الشَّهَابَةُ: ج: شاهی.

الشَّهَادَةُ: ج: شَهِدٌ (به معنی ۲).

الشَّهَادَةُ: ۱. مصدر شَهِدَ و شَهِدَ. ۲. گواهی دادن. ۳. اقرار کردن. ۴. گواهی در دادگاه، گفتهٔ شاهدان در برابر داوران. ۵. سوگند. ۶. گواهینامهٔ تحصیلی، کارنامه، دانشنامه. ۷. شهادت‌نامه، گواهینامه. ۸. کشته شدن در راه خدا، شهید شدن. ۹. عالم محسوس، جهان هستی، عالم شهادت (در برابر عالم غیب). ۱۰. [بازرگانی] «لِي الْمَصْدَرُ»: گواهی مبداء حمل کالا. ۱۱. «لِي الْعِقَارِيَّةُ»: گواهی رهن.

الشَّهَامُ: غول.

الشَّهَامُ: ج: شَهْمٌ.

الشَّهَامَةُ: ۱. مصدر شَهَمَ. ۲. عزت‌نفس، بلندهمتگی. ۳. سعی بسیار در پرداختن به کارهایی که نیکنامی آورد، جوانمردی.

الشَّهَاوِيُّ: ج: شَهْوَانٌ.

شَهَبَ - **شَهْبًا** ۱. ه: الحَرُّ أَوْ البَرْدُ: گرما یا سرما رنگ پوست او را دگرگون کرد، او را سوزاند. ۲. ه: ته السنَّةُ: خشکسالی ستوران او را هلاک کرد.

شَهَبَ - **شَهْبًا** و **شَهْبَةً**: ۱. موی او سفید و سیاه شد، جوگندمی شد. ۲. رنگ او از گرما یا سرما دگرگون شد.

الشَّهَبُ: ۱. مصدر شَهَبَ. ۲. کوهی که بر فراز آن برف باشد. ج: شِهَابٌ.

رسوا ساخت.

شَتَّعَ **تَشْتِيعًا** (ش ن ع) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را زشت گرداند. ۲. ه: الرَّجُلُ: آن مرد را به زشتی نسبت داد. ۳. ه: الرَّجُلُ: آن مرد دامن همت به کمر بست. ۴. ه: الجَمَلُ: شتر در رفتن کوشید و شتافت.

شَتَّفَ **تَشْتِيفًا** (ش ن ف) ۱. المرأةُ: به گوش آن زن گوشواره کرد. ۲. ه: كَلَامُهُ: سخنش را شیرین و آراسته ساخت. ۳. ه: الأَذَانُ بِصَوْتِهِ: گوشها را به آواز او نواخت و لذت بخشید. ۴. ه: إليه: با گوشهٔ چشم به او نگریست. **شَتَّقَ** **تَشْتِيقًا** (ش ن ق) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را برید و پاره پاره کرد. ۲. ه: الخَلِيَّةُ: در کندو (شْتِيقٌ) چوبی آغشته به عسل برای تغذیهٔ زنبوران قرار داد.

الشَّيْتِيُّزُ: ۱. بدخوی. ۲. بسیار بد و پُرعیب و شَرٌّ.

الشَّيْتِيُّقُ: جوان خودپسند و خودبین.

شَتَّقَ **شَتِّقَةً** **الْحَمَارُ**: خربانگ برآورد، عرعر سر داد.

الشُّنُوعُ: ۱. مصدر شَنَّعَ. ۲. زشتی.

الشُّنُوفُ: ج: شَنَّفٌ.

الشُّنُونُ: ۱. دارای یک پردهٔ گوشت، نه فربه و نه لاغر. ۲. لاغر و ناتوان. ۳. فربه، چاق (از اضداد) ۴. گرسنه. ج: شُنُنٌ.

الشَّيْتِيُّبُ: دندان زیبا و خوش‌نما. ج: شَيْتَابٌ. ه: أَشْتَبٌ.

الشَّيْنَعُ: زشت و ناپسند. ج: شِنَاعٌ و شَنْعَاءٌ و شَنَّعٌ و شَنَّاعٌ.

الشَّيْبَنِيُّ: ۱. فعل به معنی مفعول (مَشْنُوقٌ) است. ج: شَنَّعَ. ۲. پسرخوانده. ج: أَشْيَقَاءٌ. ۳. چوبی آغشته به عسل که برای تغذیهٔ زنبوران در کندوی عسل نهند. ج: أَشْيَقَةٌ و شَنَّاقٌ.

الشَّيْتِينُ: ۱. مصدر شَنَّ - ه: ۲. فعل به معنی مفعول (مَشْتُونٌ). ۳. شیری که در آن آب خنک ریخته باشند. ۴. قطره قطره ریختن آب.

شَهَا - **شَهْوَةٌ** (ش ه و) ه: او را دوست داشت، او را خواست، بدان میل کرد.

الشَّهَابُ: شیر آمیخته با آب بسیار که سفیدی آن کم شده باشد.

شَهْرٌ شَهْرًا و **شَهْرَةٌ** ۱. ه آن را آشکار کرد. ۲. ه بکذا: او را به آن چیز مشهور و معروف گرداند یا رسوا ساخت. ۳. ه سیفه: شمشیرش را کشید و بالای سر حریف برد.

الشَّهْرُ : ۱. مص. ۲. هر یک از دوازده بخش سال شمسی، یک ماه شمسی، بُرج ۳. در سال قمری مقدار زمانی که ماه یک بار دور زمین می‌گردد و غالباً سی روز تمام و گاه بیست و نه روز است، یک ماه قمری. ۴. ماه که به حالت بدر یعنی قرص کامل نزدیک شده باشد. ۵. هلال ماه (از اضداد) ۶. عالم، دانشمند. ۷. سازمان و دفتر رسمی برای ثبت قراردادها و اعلان آنها، دفتر ثبت احوال (لا) ج: شَهْرٌ و شَهْرٌ. ۸. «الأشهر الحزم»: ماههای حرام که در جاهلیت جنگ در آنها حرام بوده و عبارتند از: ذوالقعدة و ذوالحجة و محرم و رجب.

الشَّهْرَمَانُ ف مع: نوعی مرغابی با سر و گردنی سیاه و دو طوق سفید پهن و سرخ در گردن، اردک اروپایی، اردک وحشی. Sheldrake (E), Tadorna (S)

الشَّهْرَةُ : ۱. آشکار شدن، فاش گردیدن. ۲. شهرت، آوازهٔ نیک. ۳. آوازهٔ بد، بدنامی، رسوایی (از اضداد). ۴. آنچه مردم در زمان و مکانی معین ملازم آن باشند و آن را بپذیرند، پسند عمومی، مُد روز «اصبح هذا الزی فی اللباس» : این شکل لباس مُد شده است. ۵. ه «الإنسان»: نام خانوادگی شخص، نام فامیلی. ۶. [بازرگانی] «المستجر». شهرت و اعتبار مؤسسهٔ بازرگانی در میان همکاران و رفیقان.

الشَّهْرِيُّ : ۱. منسوب به شهر ۲. آنچه در هر ماه یک بار روی دهد، ماهانه، ماه به ماه، همه ماهه.

الشَّهْرِيَّةُ : ۱. مؤنث شهرتی. «مجله» : مجلهٔ ماهانه. ۲. دریافتی ماهیانه، حقوق ماهیانه.

شَهَقٌ بِ شَهْوَقًا الجبلُ أو البناءُ: کوه یا ساختمان بلند بود، یا بلند شد، سر به فلک کشید.

شَهَقٌ بِ شَهِينًا و شَهَاقًا و تَشَهَاقًا. ۱. نفس را در سینه فرو برد، هوا را به درون سینه کشید. ۲. هق هق گریست. ۳. گریه در گلویش پیچید.

الشَّهَبُ : ۱. مص. شهب. ۲. سفیدی مایل به خاکستری.

الشَّهْبُ ج: ۱. شهاب. ۲. شهباء. ۳. ستارگان درخشان. ۴. سه شب سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه قمری.

الشَّهْبَاءُ : ۱. خاکستری رنگ. ۲. لشکری با نفرات و سلاح بسیار، گردان بزرگ و پراسلحه. ۳. سال بسیار خشک و بی سبزه و گیاه. ۴. زمینی پوشیده از برف. ج: شُهْب. ۵. لقب شهر خُلب در سوریه.

الشَّهْبَانُ کُل خورشیدی. **الشَّهْبَانُ** ج: شهاب

الشَّهْبَةُ : ۱. سفیدی آمیخته با سیاهی، رنگ خاکستری. ۲. [گیاه‌شناسی]: بیماری و آفتی گیاهی ناشی از حشره‌ای که کرمهای آن شیرابهٔ برگ گیاهان را می‌مکد، ایرینو Erinis (E)

شَهْدَةٌ شَهْوَدًا ۱. المجلس: در آن مجلس حضور یافت. ۲. ه الشیء: آن چیز را دیده، آن را مشاهده کرد. ۳. ه الأمر: از آن کار اطلاع یافت، آگاه شد. ۴. ه الجمعة: به روز جمعه رسید، جمعه را درک کرد. ۵. ه عند الحاكم: نزد حاکم شهادت داد. ۶. ه علی کذا: بر آن مطلب آگاهی قطعی داد. ۷. ه اللہ: خدا آگاه است. ۸. ه الرجل: آن مرد به‌طور قطع و یقین آگاهی یافت. **شَهْدَةٌ** شَهَادَةٌ فی المحكمة: در دادگاه حاضر شد و گواهی داد.

الشَّهْدُ ۱. ج: شاهد. ۲. ف مع: غسل از موم جدا نشده، غسل در کندو، انگبین. یاره‌ای از آن شَهْدَةٌ است. ج: شهاد.

الشَّهْدُ ۱. ج: شاهد. ۲. ف مع: غسل از موم جدا نشده. ج: شهاد.

الشَّهْدَاءُ ج: شهید.

الشَّهْدَانِجُ ف مع: شاهدانه.

الشَّهْدَةُ ۱. یاره‌ای غسل، یک تکه غسل. ۲. [پزشکی] سفة شهیدیه، بیماری جرب، گال (لا).

الشَّهْدَةُ: یاره‌ای غسل، یک تکه غسل.



الشهرمان

غلاف بیرون کشید و بلند کرد.
شَهِي تَشَهِيَّةٌ (ش ه و) ۱ ه : او را به دوست داشتن واداشت، او را بر سرِ اشتها آورد. ۲ ه - علیه کذا: آن چیز را به او پیشنهاد کرد و در نظر او مرغوب و مطلوب ساخت و او را بدان راغب گرداند. ۳ ه هذه الزائحة تَشَهِي الطَّعامَ: این بوی غذا را اشتها آور می کند.
شَهْوَةٌ شَهَاوَةٌ الطَّعامَ: غذا لذیذ و دلپذیر شد، یا اشتها برانگیز بود.
الشَّهْوَانُ: ۱ شهوت پرست، شهوتران، آزمند. ۲ خواهان. ج: شهاوی. مؤ: شَهْوِي
الشَّهْوَانِي: شهوتران، دارای تمایل جنسی بسیار، شهوانی.
الشَّهْوَةُ: ۱ مصدر مَرَّه از شَهِي. ۲ میل و خواهش زیاد، سخت خواستن و دوست داشتن، آرزو، شهوت. ۳ [پزشکی]: اشتها داشتن به خوراک. ۴ تمایل جنسی. ج: اَشْهِيَّةٌ و شَهَوَاتٌ و شَهِي.
الشَّهْوَةُ: مراد، چیز مورد آرزو، چیزی که به آن میل شدید باشد. ج: شَهِي.
الشَّهْوُدُ ج: شاهد.
الشَّهْوُورُ ج: شَهْرُ.
الشَّهْوَمُ ج: شَهْمُ.
الشَّهْوَمَةُ: ۱ مص شَهْمُ. ۲ زیرکی و هشیاری برای ترقی و جاه طلبی.
شَهِي - شَهَاً: به چیزی آزمند شد و شدیداً متمایل گردید.
شَهِي - شَهْوًا و شَهْوَةً ه: آن را خواست و آرزو کرد. ه شها.
الشَّهِي و شَهِي ج: ۱ شَهْوَةٌ. ۲ شَهْوَةٌ.
الشَّهِيْدُ: ۱ گواه، شاهد. ۲ آن که در راه خدا یا امری مقدس کشته می شود، کشته در راه خدا. ۳ راستگو در گواهی دادن. ۴ از نامهای خدای متعال. ۵ داناکه چیزی بر او پوشیده نماند. ج: شَهْدَاءٌ و اَشْهَادُ.
الشَّهِيْدَةُ: ۱ مؤنث شَهِيْدُ. ۲ بَرَّةٌ بریان. ۳ هَلِيمٌ، هریسه.

شَهِيْقٌ - شَهِيْقًا: ۱ هِقْ هِقْ گریست. ۲ گریه در گلویش پیچید. ۳ نَفْسٌ را در سینه فروبرد، هوا را به درون ریه کشید، دم کشید. ۴ ه - الحماز: خر عرعر کرد.
شَهِيْقٌ - شَهِيْقًا ۱ ه ت عِيْنُه عليه: از آن در شگفت شد و پیوسته بدان نگریست. ۲ ه ت عِيْنُه عليه: به او چشم زخم رساند، او را چشم زد.
الشَّهِيْقَةُ: ۱ مصدر مَرَّه از شَهَقٌ و شَهَقٌ. ۲ فریاد، نعره. ۳ [پزشکی]: سیاه سرفه، خروسک.
شَهْلٌ - شَهْلًا و شَهْلَةً: ۱ چشم او میشی یا عسلی شد، یا بود. ۲ ه - اللُّؤْنَانُ: دو رنگ به هم آمیخته شد.
الشَّهْلُ: ۱ مص. ۲ میشی شدن چشم، چشم عسلی بودن.
الشَّهْلُ ج: اَشْهَلٌ و شَهْلَاءُ.
الشَّهْلَاءُ: ۱ مؤنث اَشْهَلٌ. ۲ نیاز، حاجت. ج: شَهْلُ.
الشَّهْلَةُ: ۱ مصدر مَرَّه از شَهْلٌ. ۲ پیرزن. ۳ زن میانسالِ دانا. ج: شَهَالُ.
الشَّهْلَةُ: رنگی میان سیاهی و کبودی، آمیختگی سیاهی چشم با کبودی.
شَهْمٌ - شَهْمًا و شَهْمًا ۱ ه: او را ترساند. ۲ ه: او را منع کرد، از او جلوگیری کرد (لا). ۳ ه - الفرس: بر اسب نهب زد، آن را راند. ۴ ه: او را به نشاط و جنبش واداشت.
شَهْمٌ - شَهْمَةً و شَهْمَةً: ۱ دلیر شد. ۲ باهوش و کارتر بود. ۳ زیرک و کارتر گردید.
شَهْمٌ - شَهْمًا فِی الْأَمْرِ: در آن کار کوشید و چالاکی نمود (لا).
الشَّهْمُ: ۱ مص شَهْمٌ، چابکی، زیرکی و هوشیاری. ۲ باهوش. ۳ سرور و بزرگ صاحب رأی و اندیشه صائب. ۴ اسب تندرو و قوی و چابک. ج: شَهَامٌ و شَهْمُومٌ.
الشَّهْمَاءُ: پُر شهوت، شهوانی، بسیار خواهان، پُر اشتها. الشَّهْمُ ج: شاهد.
شَهْرٌ تَشْهِيْرًا (ش ه ر) ۱ ه بکذا: او را بدان کار مشهور و زبانزد گرداند. ۲ ه: به: رسوایی او را شهرت داد و همه جا پخش کرد. ۳ ه - السيف: شمشیر را از

- الشَّهْر** : ۱. نامدار، نام‌آور، بلندآواز، مشهور ۲. شریف، بزرگوار
- الشَّهْق** : ۱. مصد شَهَق و شَهَق. ۲. دم فرو بردن، نفس به ریه کشیدن. ۳. آواز سخت و زشت.
- الشَّهِي** : ۱. مرغوب، مطبوع، خواستنی، و دلپذیر. ۲. «طعام -» خوراک خوشمزه، لذیذ «رائحة شَهِيَّة» بوی دلپذیر. ۳. فعلیل به معنی فاعل: خواهان، خواهنده، آرزومند، آرمند
- الشَّوَاء** : ۱. گوشت بریان، گوشت سرخ شده. ۲. یک تکه کباب
- الشَّوَائِب** ج: شَائِبَةٌ.
- الشَّوَاءَةُ و الشَّوَاءَةُ** مفرد «الشَّوَى»: یک تکه گوشت سرخ تنده یا کباب.
- الشَّوَائِع** ج: شَائِعَةٌ.
- الشَّوَائِك** ج: شَائِكَةٌ.
- الشَّوَائِل** ج: شَائِلَةٌ.
- الشَّوَاب** ج: ۱. شَائِبَةٌ. ۲. شَبَّة
- الشَّوَابِك** ج: شَابِكٌ.
- الشَّوَاة** : ۱. مفرد «شَوَى» است. ۲. پوست سر. ۳. یک تکه گوشت سرخ شده (الر).
- الشَّوَاجِر** ۱. ج: شَاجِر و شَاجِرَةٌ. ۲. باز دارنده‌ها، موانع ۳. (از نیزه‌ها) نیزه‌های مختلف درهم درآمده.
- الشَّوَاجِن** ج: شَاجِن و شَاجِنَةٌ
- الشَّوَاجِج** ج: شَاجِجٌ
- الشَّوَاحِط** ۱. ج: شَاحِطٌ. ۲. «شَوَاحِطُ الْأُودِيَّة» : دژه‌های دور از هم.
- الشَّوَاحِي** ج: شَاحِي و شَاحِيَّةٌ.
- الشَّوَاخِص** ج: شَاخِصٌ.
- الشَّوَاذِخ** ج: شَادِخَةٌ.
- الشَّوَاذِب** ج: شُوذِبٌ
- الشَّوَاذ** ج: ۱. شَاذٌ. ۲. شَاذَةٌ.
- الشَّوَار** : ۱. زیبایی، حُسن، نیکویی ۲. زیور و لباس. ۳. فربهی ۴. (از بادها) باد نرم و ملایم، نسیم. ← شَوَار و شَوَار و شَوَار.
- الشَّوَار** : ۱. مصد شَاوَر و شَاوَر. ۲. به معانی شَوَار. ۳. کالای بار شده، محموله تجاری، رخت بار شده ج. شُوْرَةٌ و شُوْرَان
- الشَّوَار** : به معانی شَاوَر. ← شَوَار و شَوَار.
- الشَّوَارِب** ج: ۱. شَارِبٌ (به معانی ۲، ۳). ۲. شَارِبَةٌ. ۳. تارهای صوتی در حنجره. ۴. مجاری آب در گلو.
- الشَّوَارِح** ج: شَارِحٌ (به معنی ۲).
- الشَّوَارِد** ۱. ج: شَارِدَةٌ. ۲. «شُ اللُّغَة». واژه‌های نادر و کمیاب و غریب.
- الشَّوَارِع** ج: ۱. شَارِعٌ (به معانی ۲-۵). ۲. شَارِعَةٌ. ۳. ستارگان نزدیک به غروب.
- الشَّوَارِف** ج: ۱. شَارِفٌ. ۲. شَارِفَةٌ
- الشَّوَارِق** ج: شَارِقَةٌ.
- الشَّوَارِك** ف مع ج: شُوْرَكٌ (خم).
- الشَّوَارِيز** ج: شِيرَازٌ.
- الشَّوَارِيف** ج: شَارِوْفٌ
- الشَّوَارِيق** ج: شَارِوْقٌ.
- الشَّوَازِب** ج: شَاوِزِبٌ.
- الشَّوَاوِيع** ج: شَاوِيعَةٌ.
- الشَّوَاوِش** : ۱. مصد شَاوِش. ۲. اختلاف، پراکندگی، تباهی
- الشَّوَاوِصِر** ج: شَاوِصِرَةٌ.
- الشَّوَاوِصِي و شَوَاوِصِي** ج: شَاوِصِيَّةٌ.
- الشَّوَاوِطِي** ج: شَاوِطِيٌّ.
- الشَّوَاوِطِب** ج: شَاوِطِبَةٌ.
- الشَّوَاوِط** ج: شَاوِطَةٌ.
- الشَّوَاوِظ و الشَّوَاوِظ** : ۱. زبانه آتش. ۲. شعله بی دود. ۳. در تعبیر قرآنی به معنی پاره‌های آتش آمده است «يُرْسَلُ عَلَيْكُمَا شَوَاظٌ مِّن نَّارٍ» (قرآن مجید، الرحمن، ۲۵) : بر شما پاره‌های آتش فرستاده شود (اعم). ۴. گرمای سخت و سوزان. ۵. سختی تشنگی، شدت عطش. ۶. بانگ و فریاد. ۷. دشنام دادن به یکدیگر.
- الشَّوَاوِع** : پاسی دراز از شب
- الشَّوَاوِعِر** ج: شَاوِعِرَةٌ

الشُّوَايِل ج: شاعِل و شاعِلَة.
 الشُّوَايِعِي و شُوَايِع ج: شاعِبِي و شاعِبِيَة.
 الشُّوَاغِر ج: شاعِزَة.
 الشُّوَاغِل ج: شاعِل.
 الشُّوَاغِي و شُوَاغ ج: شاعِغِيَة.
 الشُّوَاغِع ج: ۱ شاعِغ (به معنی ۳). ۲ شاعِغَة.
 الشُّوَاغِعَة ج: شاعِغِي.
 الشُّوَاغِب ج: شُوْغِب.
 الشُّوَاغِي ۱ ج: شاعِغَة. ۲ خوشه خرماکه به مقدار یک
 وجب رسیده و دراز شده باشد.
 الشُّوَاغِي و شُوَاغ ج: شاعِغِي.
 الشُّوَاغِيغ ج: شاعِغِوْف.
 الشُّوَاغِيغِل ج: شاعِغِوْل.
 الشُّوَاك ج: شاعِكَة.
 الشُّوَاكِل ج: شاعِكِل و شاعِكَة.
 الشُّوَاكِمَت ج: شاعِمَة.
 الشُّوَاكِمَج ج: شاعِمِج و شاعِمِجَة.
 الشُّوَاكِمِذ ج: شاعِمِذ.
 الشُّوَاكِمِر ج: شاعِمِر و شاعِمِرَة.
 الشُّوَاكِمِس ج: شاعِمِس.
 الشُّوَاكِمِط ج: شاعِمِط (به معنی ۲).
 الشُّوَاكِمَة ج: شاعِمَة.
 الشُّوَاكِن ج: شاعِنَة.
 الشُّوَاكِن ج: شُوْئَة.
 الشُّوَاكِنِي ۱ ج: شاعِنِي و شاعِنِي و شاعِنَة. ۲ «شاعِن»:
 مالهایی که به آنها بَخَل نتوان ورزید، مالهایی که بذل
 کنند و بَخَل نورزند.
 الشُّوَاك ج: شاعِ.
 الشُّوَاكِد ج: شاعِدَة.
 الشُّوَاكِغ ج: شاعِغ و شاعِغَة.
 الشُّوَاكِغِن ج: شاعِغِن.
 الشُّوَاكِغِي و شُوَاكِغ ج: شاعِغِيَة.
 الشُّوَاوِل و شُوَاوِل ج: شُوَاوِلات و جِج شُوَاوِل.
 الشُّوَاوَا ج: ۱ شوْئَة. ۲ شوْئَة.

الشُّوَايَة و الشُّوَايَة و الشُّوَايَة ۱ چیزی کوچک از
 چیزی بزرگ، اندکی از بسیار. ۲ پست و بی ارزش از هر
 چیز. ۳ آنچه از کناره‌های حیوان ذبح شده جدا کنند.
 ۴ قرص نان، گرده نان. ۵ ج: شوْا یا شوْئَة.
 الشُّوَايَة ۱ ج: شوْا یَة. ۲ پیشه کباب‌پز، بریان‌پزی.
 الشُّوَاب ۱ مص: شَاب. ۲ چیزی آمیخته با چیز دیگر،
 آمیزه، ممزوج که جدایی پذیر نباشد، مثلاً شیر با عسل.
 در تعبیر قرآنی نیز مراد از شُوَاب آمیزه‌ای ممزوج شده
 است. نه مخلوط که بتوان آنها را جدا کرد. «ثُمَّ إِنَّ لَهُمْ
 عَلَیْهَا لَشُوْباً مِنْ حَمِیْمٍ» (قرآن مجید، الصافات، ۶۷):
 سپس بر روی آن آمیزه‌ای از آب سوزان می‌نوشتند
 (اعم). ۳ یک پاره خمیر. ۴ عسل. ۵ کنایه از نداشتن
 چیزی «ماله و لا زوب»: او را شیر و شوریایی نیست،
 آه در بساط ندارد.
 الشُّوَابَة ۱ مصدر مَرَة از شَاب، یک بار در آمیختن،
 ممزوج کردن. ۲ مکر، حيله، نیرنگ.
 الشُّوَابِق ف مع: در اصل چوبک، غَلْتکِي چوبین و
 دستی که با آن خمیر پهن کنند، وردنه، نُورِد. ج: شوْابِق.
 الشُّوَاوِح ج: شوْخَة، درختان صنوبر.
 الشُّوَاوِح: درخت صنوبر، کاج. یک فرد آن شوْخَة است.
 الشُّوَاوِحَة ۱ یک درخت صنوبر، یک درخت کاج. ۲
 پرنده‌ای شکاری، غلیو، زغن، موش‌گیر. ج: شوْخ.
 الشُّوَاوِحَط ۱ درختی است که از چوب آن کمان
 سازند، یک فرد آن شوْخَطَة است.
 الشُّوَاوِحَطَة ۱ یک درخت شوْخَط. ۲ اسب دراز
 اندام.
 الشُّوَاوِدَب ۱ دراز، طویل. ۲ بلند بالای خوش اندام
 (الر). ۳ اصیل و نیکو و ممتاز از هر چیز. ج: شوْادِب.
 الشُّوَاوِدَر ف مع: ۱ چادر. ۲ ملحفه، ملافه. ۳ پیراهن
 بی آستین زنانه. ج: شوْادِر.
 الشُّوَاوِر ۱ مص: شَاوِر. ۲ عسل که از کندو برآورده
 باشند. ۳ زیبا، نیکو، خوب. مؤ: شوْوَرَة. ج: شِيار.
 الشُّوَاوَرَاء ج: شوْوِر.
 الشُّوَاوَرَان: گیاه و گل گاجره. یک فرد آن شوْوَرَانَة است.



الشُّوَاوِرَاء

الشُّورَان ج: شوار

الشُّوْرَب: مرغ مگس خوار

الشُّوْرَبَة ف مع: شوربا، آبگوشت.

الشُّوْرَة: ۱. مصدر مزه از شاز، یک بار مشورت کردن.

۲. خجلت، شرمساری. ۳. زیبایی، نیکویی، حسن. ۴. هیئت و لباس، شکل و پوشاک.

الشُّوْرَة: ۱. برون و درون، ظاهر و باطن. ۲. کندوی زنبور عسل. ج: شُور.

الشُّوْرَك مع: لچک، لچکی، قماش سه گوشه. (خم، بولاق، ج ۱، ص ۴۴۸). ج: شواریک.

الشُّوْرِي: بوته‌ای جنگلی و باتلاقی از تیره شاه‌پسند که در مناطق استوایی می‌روید و پوسته‌های آن خواص دارویی دارد و از گلها و برگهای آن در رنگ‌آمیزی استفاده می‌کنند. گل شوری



الشُّوْرِي

Avicennia Officinalis (S)

الشُّوْرِي: ۱. مشورت، رایزنی. ۲. موضوعی که بر سر آن شور و رایزنی کنند. ۳. «مجلس» - «مجلس شوری، پارلمنت، پارلمان. ۴. نام سوره چهل و دوّم قرآن مجید.

الشُّوْر ج: اَشُوْر.

الشُّوْرَب: نشانه، علامت.

شُوْس ت شُوْسًا: ۱. در جنگ دلیر شد، جسارت به خرج داد. ۲. دراز شد. ۳. کبر فروخت.

الشُّوْس ۱ ج: اَشُوْس. ۲. بلندقامتان، دراز قدان. ۳. «المصائب» - «بلاهای سخت.

الشُّوْس مع: تیره‌ای ماهی دریایی از دسته کتودن که انواع بسیار دارد و تمام آنها خرد جثه و گرد و بزاق هستند، ماهی هنیوک.

الشُّوْسَة: ۱. کاکل. ۲. «ت الدّرة»: کاکل ذرت.

شُوْص ت شُوْصًا ۱ ت العين: تخم چشم چندان بزرگ شد که پلکها بر روی آن بسته نشد. ۲. ت العين: پلکهای چشم تکان خورد.

الشُّوْص: ۱. مصدر شاص. ۲. دندان درد. ۳. شکم درد. الشُّوْص ج: شُوْصاء.

الشُّوْصاء: (چشمی) که گویی از بالا می‌نگرد ج:



الشُّوْرِي



الشُّوْس



الشُّوْصَة

شُوْص.

الشُّوْصَة: ۱. مصدر مزه از شاص. ۲. درد شکم. ۳. جهیدن رگ. ۴. سینه‌پهلوی، ذات الجنب.

الشُّوْط: ۱. مصدر شاط. ۲. انجام، نهایت، غایت. ۳. تاختن و دویدن و به هدف رسیدن. «ف سباق الخيل»: تاخت در مسابقه اسب‌دوانی. ۴. یک دور از مسابقه. ج: اَشُوْط. ۵. «شُوْط بَراج». شغال

شُوْع ت شُوْعًا ۱. رأسه: موی او پریشان و غبارآلود شد. ۲. «الشعر»: موی ژولیده و سیخ و مانند خار شد. ۳. «الفرس»: یکی از دو گونه اسب سفید بود.

الشُّوْع: ۱. مصدر شُوْع. ۲. آشفتنگی و ژولیدگی و سیخ ایستادن موهای سر. ۳. سفیدی یکی از دو گونه اسب.

الشُّوْع ج: ۱. اَشُوْع و شُوْعاء. ۲. درخت بان. ج: شِباع. الشُّوْعَة: یک درخت بان.

الشُّوْف: ۱. مصدر شاف. ۲. تخته یا ماله‌ای بزرگ که زمین شخم شده را با آن هموار و مهر می‌کنند، ماله کشاورزی

الشُّوْفان: جِو دوسر، چاودار.

الشُّوْق: ۱. مصدر شاق. ۲. آرزو، خواهش دل، علاقه قلبی.

الشُّوْق ج: اَشُوْق.

الشُّوْقَب: مرد دراز بالا، بلند قامت. ج: شواقب.

شُوْك ت شُوْكًا ۱. الشجر: درخت پر خار شد. ۲. «الرأس»: موی سر پس از تراشیده شدن رشد کرد.

الشُّوْك: ۱. مصدر شاک. ۲. خار. واحد آن شُوْكَة است. ج: اَشُوْاك. ۳. «جاء بالشُّوك والشجر»: باگروهی بسیار آمد.

الشُّوْك ج: شُوْكَة.

الشُّوْكَة: ۱. یک خار. ۲. جنگ افزار، سلاح، تیغ. ۳. نیش کژدم. ۴. تیزی سلاح. ۵. قدرت، قوت، عظمت، نیرو، شوکت، توانایی. ۶. پیروزی بر دشمن و بیچاره کردن او. ۷. سرخی‌ای که بر چهره یا تن ظاهر شود. ۸. شانه بافندگی. ۹. شانه برای هموار کردن زمین. ۱۰. جنگال غذاخوری. ۱۱. سیخک پای خروس. ج: شُوْك.

شَوْكَةُ الصَّبَاغِين: گیاه بنق الصَّبَاغِين، عَنَاب رنگرزبان.

Dyer's bucthon (E), Rhamnus Tinctoria (S)

الشَّوْكََةُ الصَّفْرَاءُ: گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی و یک ساله از تیره مرکبان که آن را به خاطر ریشه شیرین مزه اش می کارند. گیاه فزنون، لُخْلَاح، سَقُولِیْمُس.

الشَّوْكََةُ الْقُبْطِيَّةُ: گیاه خارِ قُبْطِي، اَقاقِیای عربی، درخت قَزْط یا سلم.

الشَّوْكََةُ الصُّبَارِکَةُ: گیاهی علفی و صحرایی و یک ساله از تیره مرکبان که برگهایش خاصیت دارویی و تقویتی دارد و عرق آور و بازکننده سِرِّ دَمَل و خوش خوراک است، گیاه حمض الأمیر.

شَوْك الْجَمَال: خارِ شَتْرِي، اشترخار.

شَوْك الْخَلِيب: گیاه خارِ شِیرِي.

شَوْك الْجَمَار: گیاهی علفی و بیابانی، کنگرِ خَر ← اَقْتُون.

شَوْك الْخَمِير: گیاه خارِ شِیرِي ← شَوْك الْخَلِيب.

شَوْك الدَّرَج: گیاه طوسک.

الشَّوْكَرَان: گیاهی علفی و صحرایی از تیره مرکبان که اغلب انواع آن سمی و کشنده است و خواص دارویی نیز دارد، شوکران.

شَوْك النَّار: گیاه خارِ مِصرِي.

الشَّوْكَل: ۱. گیاه عوسج که خارِ ثَنِي است. یک فرد آن شَوْكَلَة است. ۲. نیاز. ۳. سمت، کرانه، جانب. ۴. میمنه لشکر، جناح راست لشکر.

الشَّوْكَلَّة: ۱. یک خار بوته عوسج. ۲. ناحیه، کرانه.

الشَّوْكَوَلَاتَة معد: شُكَلَات، نوشیدنی یا قرصی مرکب از کاکائو و شیر و شکر که به صورتهای مختلف خورده می شود.

الشَّوْكَِي: ۱. منسوب به شَوْك، خاری. ۲. [تشریح] «الْعَجْبَلُ ← نخاع.

الشَّوْكَِيَّات [زیست شناسی]: جانوران خارپوست، خارپوستان. Echinodermes (S)

الشَّوْل: تند و سبک دست در کار، چابک و چالاک.

الشَّوْل: ۱. مصدر شَال. ۲. سبک و شتابان. ۳. مانده

آب در تِه ظرف ۴. آب اندک. ۵. مانده شیر در پستان. ج: اَشْوَال.

الشَّوْطَة: ۱. مصدر مَرَه از شَال. ۲. نیش کژدم. ۳. انتهای دَم کژدم که بلند می کند. ۴. زن سبکسر، جلف، گول. ۵. علامت مکث در نگارش (،) ویرگول، کاما. ج:

شِیَال. ۶. [کیهان شناسی]: نام دو ستاره روشن در برج عقرب که یکی از منازل قمر است.

الشَّوْطَة: اسم خاص برای کژدم، عقرب ← شَوَّالَة.

الشَّوْطَقِي: ۱. آن که شیرینی بسیار دوست دارد. ۲. شیرینی فروش، قناد.

الشَّوْطَم: گیاه شلمک.

الشَّوْم ج: اَشِيم ← الشَّيْم.

الشَّوْمَار و الشَّوْمَر: گیاه رازینانه، بادبان.

الشَّوْمَل: باد سرد شمال.

الشَّوْطَة: ۱. مصدر مَرَه از شَان. ۲. زن سبکسر، گول، نادان. ۳. انبار غله. ۴. کشتی جنگی قدیمی ← شَوْطَة (۳، ۴ الر). ج: شِوَان.

الشَّوْطَة: ۱. انبار غله. ۲. کشتی جنگی قدیمی. ج: شَوْن.

الشَّوْطَنَدَر: چغندر.

الشَّوْطِنِيز ف معد: سیاهدانه، شونیز.

شَوْهَة ← شَوْهَاءُ ۱. الوجه: روی زشت شد، زشت رو شد. ۲. الرجل: آن مرد بسیار شورچشم شد، بسختی چشم زخم زد. ۳. الشيء: آن چیز بلند و مرتفع شد.

الشَّوْهَة: ۱. مصد. ۲. زیبایی، نیکویی، حَسَن. ۳. زشتی (از اضداد) ۴. درازی گردن. ۵. بلندی سر.

الشَّوْهَة ج: اَشْوَه و شَوْهَاء.

الشَّوْهَاء: ۱. مؤنث اَشْوَه. ۲. زن زشت. ۳. زن ترشروی. ۴. زن شورچشم. ۵. زن بدقدم و شوم و نامبارک. ۶. اسب تیزبین. ج: شَوْه.

الشَّوْهَة: ۱. زشتی. ۲. دوری.

الشَّوْء: آن که گوشت را بریان کند، بریانگر، کبابی، کباب پز.

الشَّوْء: بسیار تیزبین.



شوك الجمال



شوك الدرج



الشوكران

و تمیز کرد، مسواک زد. ۲. ه. آن را جنباند.
شَوَطُ **تَشْوِيطاً** (ش و ط) ۱. الطَّعَامُ: غذا را سوزاند.
 ۲. ه. الصَّقِيقُ النَّبَاتُ: سرما ریزه گیاه را خشک کرد و سوزاند. ۳. ه. القِدْرُ: دیگ را به جوش آورد. ۴. ه. الفرس: اسب را سخت راند. ۵. ه. الرَّجُلُ: سفر آن مرد به درازا کشید، سفرش طولانی شد. ۶. ه. اللَّحْمُ: گوشت را پخت.

شَوَعٌ **تَشْوِيعاً** (ش و ع) القوم: آن گروه را گرد آورد.
شَوَفٌ **تَشْوِيفاً** (ش و ف) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را سبیل داد. ۲. ه. المرأة: آن زن را زینت داد و آراست، او را آرایش کرد.

شَوَّقٌ **تَشْوِيقاً** (ش و ق) ه. إليه: او را بر سر شوق آورد، تشویق کرد، او را بدان آرزومند کرد.
شَوَّكٌ **تَشْوِيكاً** (ش و ك) ۱. الحَايِطُ: بر سر دیوار خار نهاد. ۲. ه. ت النخلة: خارهای خرما را برآمد. ۳. ه. لخبيا البعير: دندانهای شتر دراز شد. ۴. ه. وجه الغلام: صورت پسر بچه موی بر آورد. ۵. ه. الزرع: کشت دمید و از خاک سر بر آورد، کشته نیش زد. ۶. ه. الفرخ: جوجه پر در آورد، نوک پره‌های جوجه درآمد. ۷. ه. ثدئ الفتاة: پستان دختر نوک تیز شد و نزدیک به برآمدن رسید. ۸. ه. ت أسنان الطفل: دندانهای کودک چون خار نیش زد و سر در آورد. ۹. ه. الرأس بعد الحلق: پس از تراشیدن موی سر دوباره برآمد.

شَوَّلٌ **تَشْوِيلاً** (ش و ل) ۱. ت الإبِلُ: شکم شتران به پشتهای آنها چسبید. ۲. ه. ت المزادة: آب باقی مانده در مشک کم شد. ۳. ه. الماء: آب کم شد. ۴. ه. لبن الناقة: شیر شتر کاهش یافت و بسیار کم شد. ۵. ه. ت النوق: پستانهای ماده شتر کم شیر و خشک شد. ۶. ه. فی الوعاء: درون ظرف اندکی آب نگاه داشت.

شَوَّنٌ **تَشْوِيناً** (ش و ن) ۱. الماء: آب را کم کرد. ۲. ه. الخطب عقله: آن پیشامد ناگوار عقل او را برد.
شَوَّهٌ **تَشْوِيهاً** (ش و ه) ۱. ه. آن را زشت گرداند. ۲. ه. علیه: به او چشم زخم رساند، او را چشم زد.
الشَّوْهَةُ ج: شایه.

شَوَّالٌ: دهمین ماه قمری که بیست و نه روز دارد و پس از رمضان می‌آید. گاهی به عنوان صفت الف و لام بر سر آن در می‌آید. ه. الشَّوَالُ و الشَّوَالُ. ج: شَوَالَاتٌ و جج: شَوَاوِلٌ و شَوَاوِيلٌ.

الشَّوَالُ و الشَّوَالُ ج: سَائِلٌ مَوْ: شَوَالَةٌ.

الشَّوَالُ ج: شَوَالٌ.

الشَّوَالَةُ: ۱. مؤنث شَوَالٌ (صفت). ۲. زن سخن‌چین. ۳. مرغ زرین پر صحرایی، چکاوک. ۴. «شَوَالَةُ» اسم خاص برای کژدم. ه. شَوَالَةٌ.

الشَّوَالانُ: ۱. انباردار غله، خازن گندم. ۲. انباردار. **الشَّوَالِيَّةُ**: ۱. کباب‌پز. ۲. وسیله کباب‌پزی، فیر کباب‌پزی.

شَوَّابٌ **تَشْوِيباً** (ش و ب) ۱. ه. آن را درهم آمیخت. ۲. ه. عنه: از او حمایت‌گونه‌ای کرد، حمایتی نه چندان جدی از او کرد.

شَوَّحٌ **تَشْوِيحاً** (ش و ح) الشَّيْءُ: آن چیز را انکار کرد. **شَوَّذٌ** **تَشْوِيزاً** (ش و ذ) ۱. ه. بر سر او دستار بست. ۲. ه. ت الشمس: خورشید به غروب نزدیک شد و نورش کاست، کم‌نور شد. ۳. ه. السحاب الشمس: ابرها خورشید را فرا پوشاند. ۴. ه. ت الشمس: آفتاب آن را فرا گرفت.

شَوَّزٌ **تَشْوِيزاً** (ش و ز) ۱. ه. إليه بیده: با دست به او اشاره کرد، او را با دست خود نشان داد. ۲. ه. علیه بکذا: او را بدان چیز امر کرد. ۳. ه. التار أو بها: آتش را شعله‌ور کرد. ۴. ه. ه. أو به: او را شرم‌نده ساخت. ۵. ه. الدابة: ستور را برای فروش عرضه کرد. ۶. ه. الدابة: برای آزمایش بر ستور سوار شد، ستور را به سواری آزمایشی برد. ۷. ه. الثوب: جامه را با (شوران) گل‌گاجره رنگ کرد. ۸. ه. به: عورت او را آشکار و وی را رسوا کرد.

شَوَّشٌ **تَشْوِيشاً** (ش و ش) ۱. الامز: آن کار را درهم آمیخت، آشفته کرد. ۲. ه. بینهم: در میان آنان تفرقه و فساد افکند.

شَوَّصٌ **تَشْوِيصاً** (ش و ص): ۱. دندانهایش را شست

- شَوَى تَشْوِيَةً (ش و ی) ۵۰۱: به مهمان کباب خوراند. ۵۲: القوم: به آنان گوشت داد تا کباب کنند. ۵۳: المرمئ: به (شوی) عضو غیر گشوده شکار تیر زد. الشَّوَى ۱: ج: شَواة. ۲: کار کوچک و آسان. ۳: (در انسان) کاسه و پوست سر آدمی. ۴: (در چارپایان) دو دست و دو پای چهارپا. ۵: (در شکار) عضو غیر گشوده شکار، اندامهایی که کشتنگاه نباشد. ۶: قسمت بیرونی پوست. ۷: مانده چیزی.
- الشَّوَيْعِر: مصعّر شاعر، شاعرک ← شَعْرُور.
- الشَّوَيْهَة: مصعّر شاة، گوسفند کوچک.
- الشَّوَى ۱: ج: شاة. ۲: گوشت سرخ شده، کباب.
- الشَّوِيَّة: ۱: باقی مانده گروهی که بیشترشان رفته باشند. ۲: بقیه مالی که نیست شده باشد، ته بساط مال. ج: شَوايا. ← شَوايَة.
- الشَّوِيَّة: اندکی از بسیار ← شَويَّةَة.
- الشَّيْء: چیز. ج: أَشياء.
- الشَّيْنَة: ۱: مصدر هیئت و نوع بر وزن فَعْلَة. ۲: اراده، خواستن، مَشِيَّت. «كُلُّ شَيْءٍ بِشِيئَةِ اللَّهِ»: همه چیز به خواست خداست.
- الشَّيَاء: ج: شاة.
- الشَّيَاب: ۱: آمیختن، مَشُوب کردن. ۲: آنچه با چیزی آمیخته شود، آمیخته شده.
- الشَّيَاح: ۱: مصدر شَانَح. ۲: ج: شَيْح و شَيْحَان. ۳: شَيْحان. ۴: پرهیز کردن ۵: کوشیدن. ۶: قحطی، تنگی، کمیابی.
- الشَّيَاد: عطر و بوی خوش که به خود زنند.
- الشَّيَار: ج: ۱: شَار. ۲: شَوْر. ۳: مصدر شَار. ۴: اسب قره و اصل.
- شِيَار: نام روز شنبه نزد عرب جاهلی (به سبب عَلمِيَّت الف و لام نمی گیرد). ج: أَشِير.
- الشَّيَاص: بدخویی.
- الشَّيَاط ۱: ج: شَوط. ۲: بوی پنبه سوخته و مانند آن.
- الشَّيَاطِين: ج: شَيْطَان.
- الشَّيَاطِم: ج: شَيْطَم.
- الشَّيَاع ۱: ج: شَوُع. ۲: ریزه های هیزم که با آن آتش
- افروزند. ۳: بوق، شیپور خبر. ۴: نای چوپان. ۵: خواندن، صدا کردن. ۶: طرفداری، جانبداری. ج: أَشِيغَة. ۷: «هَذَا لَكَذَا»: این مکتل آن است.
- الشَّيَاف: دارو برای چشم.
- الشَّيَاق: چیزی که برای کشیدن چیزی دیگر به کار برند مانند طناب برای کشیدن دامان چادر و مانند آن.
- الشَّيَال: ج: شَويَّة.
- الشَّيَالَة: شغل باربری، حَمَالی.
- الشَّيَام: ۱: زمین هموار و نرم. ۲: خاک.
- الشَّيَام: سوراخ موش. ۲: لانه جانوران وحشی. ۳: خاک. ج: شَيْم (لا) و شَيْم (الر).
- الشَّيَاه: ج: شاة.
- الشَّيَاهِم: ج: شَيْهَم.
- شَيْبَ شَيْباً: موی او سفید شد.
- الشَّيْب: ۱: مصدر شَابَ. ۲: سفیدی مو. ۳: گیاه افسنین، بومادران. یک فرد آن شَيْبَة است.
- الشَّيْب ۱: ج: أَشْيَب. ۲: دوال، تسمه، تازیانه. ۳: بچه کفتار که از گرگ باشد. ۴: صدای لبهای شتر که آب نوشد. ج: أَشْيَاب.
- الشَّيْب: ج: أَشْيَب.
- الشَّيْبَاء: آخرین شب ماه.
- الشَّيْبَان: ۱: روز سرد و ابری و خشک بی باران. ۲: نام برج کانون اول یا دسامبر نزد عرب جاهلی (لا).
- شَيْبَانٌ و شَيْبَانٌ (بدون الف و لام): نام برج کانون اول (دسامبر) نزد عرب جاهلی. و این به سبب سفیدی زمین از برف و یخ است.
- الشَّيْبَانِيَّة: فرقه ای از جبریان.
- الشَّيْبَة: ۱: مصدر مَرَه و اسم است از شَاب. ۲: مفرد شَيْب، یک بوته گیاه افسنتین که گیاهی است با برگهای سفید.
- الشَّيَة (و ش ی): ۱: مصدر وَشَى. ۲: رنگی مخالف رنگ دیگر اعضا. ۳: نشان، خال. ج: شِيَات.
- الشَّيْت ف مع: پارچه پنبه ای نازک، چیت، چلوار، قلمکار.



الشَّيْخ



الشَّيْخ

الشَّيْخ : ۱. گیاه درمنه که گیاهی است خوشبو با گل‌های زرد و قرمز. ۲. پرهیزکننده. ۳. کوشا در کار. ج :

شَيْخَان.

الشَّيْخَان : ۱. مرد غیرتمند نسبت به ناموس خود. ۲. دوران‌دیش. ۳. دراز. ۴. اسب پُر نَفَس. ج : شَيْخَان.

الشَّيْخَان ج : ۱. شَيْخ. ۲. شَيْخَان.

الشَّيْخ : ۱. پیر که معمولاً از پنجاه سال گذشته باشد، ۲. رئیس قوم اگرچه سن او زیاد نباشد. ۳. [در تعبیر

مسلمانان] : مرد دینی و روحانی. ۴. [در تصوّف] : پیر و مراد و رهبر طریقت گروهی از صوفیان که به آدابی

خاصّ تعلیم و خرقة و ذکر خود را از پیر و مرادی گرفته و اجازه ارشاد داشته باشد. ۵. دانشمند. ۶. استاد،

معلّم. ۷. هر کس که دارای پایه‌ای والا باشد. ۸. «سُ الْعَقْل» : پیشوای دینی و رئیس طایفه دروزیان. ۹. «سُ

المرأة» : شوهر زن. ۱۰. «سُ التَّار» : شیطان، ابلیس. ج : شَيْوخ و أشياخ و شَيْخَة و شَيْخَة و شَيْخَان و مَشَيْخَة و مَشَيْخَة

۱۱. «أشياخ التَّجُوم» : ستارگانی که در منازل قمر واقع نشوند که به آنها «نجوم الأخذ» نیز گویند.

الشَّيْخَان ج : شَيْخ.

الشَّيْخَة ج : شَيْخ.

الشَّيْخَة ج : شَيْخ.

شَيْخُ الرَّبِيع : گیاهی است. - آرِنغازون.

الشَّيْخُوخَة : ۱. مصد شاخ. - ۲. پیری، سالخوردگی. **الشَّيْئِد** : گج و آهک و مانند آن که دیوار را بدان اندود

کنند.

الشَّيْرَاز : ۱. شیر پالوده آب گرفته، شیر دلّمه شده. ۲. شیری که با شوید آمیزند و در خیک کنند تا آبش گرفته

شود. ۳. نوعی پنیر. ۴. سرشیر. ج : شَوَارِيز و شَرَارِيز و شَأْرِيز. ۵. ماست کیسه‌ای.

الشَّيْرَج و الشَّيْرَج : روغن کنجد.

الشَّيْنِيز : رنگی است سرخ مایل به سیاه که از پوست سبز گردو گیرند و با آن جامه‌ها را رنگ کنند.

الشَّيْرُ وَفَرَانِيَا مع : [روانپزشکی] : قطع شخصیت، جنون جوانی (المو) Schizophrenia (E)

الشَّيْزِي : چوبی سخت و سیاه که از آن شانه و کاسه سازند، آب‌نوس.

الشَّيْش ۱. ف مع : نوعی خرماي کم‌شیريني بی‌هسته یا دارای هسته‌ای سست و پوک. یک دانه آن شَيْشَة

است. ۲. شمشیر کند و بی‌نوک و بدون لبه شمشیربازی. «لعبه س» : شمشیربازی.

الشَّيْشَة ف مع : ۱. یک دانه خرماي شَيْش. ۲. قلیان - نارجیلة.

الشَّيْص : ۱. نوعی خرماکه هسته آن سفت نشود. یک فرد آن شَيْصَة است. ۲. نوعی ماهی. ۳. درد دندان.

الشَّيْصَاء : خرماي پست کم‌شیريني با هسته‌ای نرم. واحد آن شَيْصَاءَة است.

الشَّيْصَة : یک دانه خرماي شَيْص.

الشَّيْطَان : ۱. ابلیس. ۲. روحی پلید و خطرناک. ۳. انسان یا جن یا ستور سرکش و نافرمان، هر سرکش پلید

زیانبخش. ۴. داغ شتر که از بالای مفصل ران و روی ران تا زیر زانو کشیده شده باشد. ج : شَيْاطِين. ۵. «سُ

الفلا» : تشنگی. ۶. «الحمّاطة» : مار خطرناک. ۷. «سُ الشَّيْعَر» : جتی یا سروشی که گویند هر شاعری دارد و

شعر را به او الهام می‌کند. ۸. «مخاط س» : تار ماندنی چون تار عنکبوت که هنگام گرما از میان آفتاب به چشم

می‌خورد. ۹. «شَيْاطِينُ الرَّأْس» : هيجانهای ناشی از خشم. ۱۰. صفت درختی دوزخی که در قرآن آمده

است : «طَلَعَهَا كَأَنَّهُ رُؤُوسُ الشَّيَاطِين» : خوشه‌های آن درخت گویی سرهای دیوهاست.

شَيْطَنٌ شَيْطَنَةٌ ۱. سَمَة البعير : داغ شتر را از بالای مفصل ران تا زیر ران حیوان کشید. ۲. «سُ الرَّجُل» : آن

مرد سرکشی و نافرمانی کرد.

الشَّيْطِي : گرد و غبار پراکنده در هوا.

الشَّيْظَم : ۱. دراز. ۲. انسان یا شتر یا اسب جوان. ۳. خارپشت بزرگ سالخورده. ج : شَيْاطِم.

الشَّيْع : ۱. مصد شاع. ۲. اندازه. ۳. مانند، مثل. ۴. قدر، حدود، مقدار «أقام عنده س سنة» : در حدود یک سال

نزد او ماند. ۵. «أزوزه غداً أو شَيْعَةً» : فردا یا در یکی از

روزهای آینده او را می‌بینم. ۶. بچه شیر. ۷. دو برادرِ پشت سر هم. هذا - هذا: این برادر آن یک است و در میانشان برادری دیگر نیست.

الشَّيخ: طرفدار، هواخواه، پیرو، شیعه. ج: أشياع.

الشَّيخ: ج: شَيْخَة.

الشَّيخاء: ج: شَيْخ.

الشَّيخَة: ۱. گروه، فرقه. ۲. پیروان، یاران، طرفداران. ۳. فرقه شیعه امامی. ج: شَيْعَة و أشياع. ۴. «الأشباع»: نظائر، ماندها.

الشَّيخِي: ۱. منسوب به شیعه. ۲. یک فرد شیعه‌مذهب.

الشَّيخ مجازات المرأة: آن زن آرایش کرده شد.

الشَّيخ: نیش انتهای دم ملکه زنبوران عسل.

الشَّيخ: سرکوه، سٹیخ. ۲. شکاف میان دو صخره. ۳. دشوارترین راه در کوه. ۴. راه باریک. ۵. موی دم چهارپا. ۶. مارماهی، شپق‌ماهی، ابومرینه. ۷. سمت، سوی. ج: أشياق.

الشَّيخَة: ۱. واحد شپق، یک مارماهی. ۲. پرنده‌ای از تیره غازها که در ساحل دریاچه‌ها و رودها و باتلاقها زندگی می‌کند. Chenalopex (S)

الشَّيخِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره مارماهی‌ها، شپق‌ماهی‌ها.

الشَّيخ مع: چیلک، چيالک، توت‌فرنگی.

شَيْخ مج: ۱. خار در تن او فرو رفته شد، خار در تن او خلیده شد. ۲. - الجسد: روی بدن لگه‌های قرمز پیدا شد.

الشَّيخ مع: ۱. چک، حواله بانکی. ج: شَيْخات. ۲. - سیاحتی و - سیاحتی أو - المسافرين: تراولرزچک، چک مسافرتی. ۳. - بلاز صيد أو مؤوثة: چک بی‌محل.

الشَّيْكَرَان و **الشَّيْكَرَان**: گیاه شوکران.

الشَّيْخ: گیاه شلمک.

الشَّيْم: زمینی سخت که آن را نکنده باشند، زمین سخت و دست نخورده.

الشَّيْم ج: شَيْمَة و شَيْمَة.

الشَّيْم ۱ ج: أشيْم و شَيْماء - الشُّوم. ۲. ماهی سیم.

الشَّيْم ج: شِيَام.

الشَّيْمَال: چپ، سمت چپ، شمال.

الشَّيْن: مصد شان. ۲. عیب و زشتی.

الشَّيْه ج: شَاء.

الشَّيْهَم: ۱. خار پشت نر. ۲. دُكْدُل جیلی، قُنْقُد، تشی، خار پشت تیرانداز.

الشَّيْهَمَة: ۱. مؤنث شَيْهَم. ۲. پیرزن.

الشَّيْهَمِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره خارپشتان تیرانداز، تیره دُكْدُل.

الشَّيْوَع: آنچه با آن آتش روشن کنند، فروزینه، آتش‌زنه.

الشَّيْوُخ ج: شَيْخ.

الشَّيْوُن ج: ۱. شان. ۲. شَيْن.

الشَّيْوَعِي: منسوب به شَيْوَعِيَّة، پیر و مسلک شَيْوَعِيَّة، کمونیست.

الشَّيْوَعِيَّة: فکر و شیوه اجتماعی - اقتصادی مبتنی بر اینکه ابزار تولید و توزیع کالا باید اجتماعی و همگانی باشد و ثروتهای ملی عادلانه تقسیم شود به نحوی که هرکس به قدر استعدادش کار کند و به اندازه احتیاجش از مزایای اجتماعی بهره‌مند شود، کمونیسم.

الشَّيْئِيَّة [فیزیک]: عدسی دوربین.

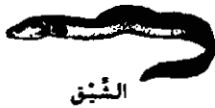
شَيْئاً تَشْيِيئاً (ش ی ع) ۱. ه الأمر: او را بر آن کار واداشت. ۲. ه - ه: خشم خود را آرام ساخت. ۳. ه - الله وجهه: خدا چهره او را زشت کرد یا کنادا؛ خدا روسیاهش کنادا!

الشَّيْئ: مصغر شَيْء، چیزی خرد، چیزک.

الشَّيْئَان: دوراندیش، عاقبت‌نگر، مال‌اندیش.

الشَّيْئَال: ۱. کشنده چیزی، بارکش، حمال، باربر. ۲. پارچه یا دستگیره‌ای که با آن ظرفی داغ را بردارند، دیگ‌گیر.

شَيْبٌ تَشْيِيْباً (ش ی ب): ۱. ه الخزن: اندوه او را پیر کرد. ۲. ه رأسه الهَم: اندوه موی سر او را سفید کرد.



اندکی سوزاند. ۲. - القِدْرُ : غذا را در دیگ سوزاند. ۳. - القِدْرُ : دیگ را جوشاند. ۴. - الصَّقِيعُ النَّبَاتُ : سرما گیاه را زد و سوزاند. ۵. - الدَّمَاءُ : از بسیاری کشتگان خونهای قاتلان و مقتولان را بر هم ریخت و درآمیخت (تعبیری است برای کُشت و کشتار بسیار). ۶. - الطَّاهِي : آشپز موهای کله و پاچه را سوزاند.

شَيْخٌ تَشْيِيعاً (ش ی ع) : ۱. ه عند رحيله : او را هنگام رفتن بدرقه کرد، چندگامی همراه او رفت. ۲. - الجنَازَةُ : جنازه را تشییع کرد، تا گورستان جنازه را همراهی کرد. ۳. - ه : او را تشویق و شجاع کرد، به او دل و جرأت داد. ۴. - الشَّيْءُ بِالنَّارِ : آن چیز را آتش زد. ۵. - النَّازُ : هیزم در آتش نهاد تا خوب بسوزد. ۶. - النَّازُ فِي الحَطَبِ : آتش را در هیزم گیراند. ۷. - ه علی رأيه : از رأی و نظر او پیروی کرد. ۸. پیرو شخص دیگر بود. ۹. شیعی مذهب شد، به تشییع گرایید. ۱۰. - الزَّامَةُ : نی زن در نی دمید، نی را نواخت. ۱۱. - شهرَ الرَّمْضَانِ : شش روز پس از ماه رمضان را نیز روزه گرفت، رمضان را مشایعت کرد. ۱۲. - ه : الشَّيْءُ : آن چیز را از پشت سر وارونه کرد. ۱۳. - بِالْإِثْلِ : بر شتران فریاد زد، آنها را هنی کرد. ۱۴. - اللَّبْنُ فِي المَاءِ : شیر در آب پراکنده شد.

الشَّيْخُ : ۱. شریک در چیزی غیر قابل تقسیم یا تقسیم نشده. ۲. «بَيْتٌ مَّ بَيْنَهُمَا» : خانه‌ای مشترک و مشاع بین دو کس. ج : شُيْعَاءُ.

الشَّيْفَانُ : دیده‌بان. الشَّيْفَةُ : ۱. زن تیزچشم، دوربین. ۲. «بَعَثَ الجَيْشَ» : آن لشکر دیده‌بان و طلیمه فرستاد.

الشَّيْقُ : بسیار آرزومند، پُراشتیاق. الشَّيْلُ وَ الشَّيْلُ : شائل. الشَّيْوَه : شورچشم.

الشَّيْبُ ج : أَشْيَبُ (برخلاف قیاس).

الشَّيْبَةُ ج : شَاةٌ.

شَيْخٌ تَشْيِيعاً (ش ی ح) : ۱. ه : او را نگران کرد. ۲. - ه : بر او تنگ گرفت. ۳. - ه علی حاجته : او را بر نیاز خود آزمند کرد و در کسب آن به کوشش واداشت. ۴. - ه : او را برحذر داشت. ۵. - خصمه : دشمن یا حریفش را بتندی نگر بست.

شَيْخٌ تَشْيِيعاً (ش ی ح) : ۱. القَوْمُ الرَّجُلُ : آن قوم آن مرد را شیخ و رئیس خود کردند. ۲. - ه : برای بزرگداشت او را با کلمه «یا شیخ، یا شیخنا» مخاطب قرار داد، او را شیخ و «پیر» خواند. ۳. پیر و مراد و «شیخ» شد. ۴. - ه علیه : بر او عیب گرفت. ۵. - ه : او را بدنام و رسوا کرد.

الشَّيْخُ : پیر کوچک.

الشَّيْخُ مَصْغَرٌ شَيْخٌ، پیر کوچک، شیخک.

شَيْدٌ تَشْيِيداً (ش ی د) البناء : ساختمان را بالا برد. ۲. - الحَائِطُ : دیوار را با گچ و آهک و مانند آن سفیدکاری کرد. ۳. - الجِلْدُ بِالطَّيِّبِ : به تن و پوست خود عطر مالید، عطر زد.

الشَّيْرُ : ۱. نیکو، زیبا. ۲. شعری نیکو. ۳. دانایی که در کارها با او مشورت کنند، طرف مشورت. ۴. وزیر. ج : سُورَاءُ.

شَيْرٌ تَشْيِيراً (ش ی ز) الثَّوْبُ وَ نَحْوَهُ : جامه و مانند آن را با خطوط سرخ مخطط کرد، راه راه سرخ بر آن انداخت.

شَيْصٌ تَشْيِيصاً (ش ی ص) : ۱. ه : آن را فاسد و تباه کرد. ۲. - النخلةُ : خرما، خرما، خرما، شیم (که هسته آن سفت نشود) به بار آورد. ۳. - ه : او را آزد. ۴. - ه : از دست او به حاکم شکایت کرد.

شَيْطٌ تَشْيِيطاً (ش ی ط) : ۱. الشَّيْءُ : آن چیز را

- ص** : چهاردهمین حرف از حروف هجای عربی که در حساب جمل برابر ۹۰ است، مؤنث و از حروف شمسی است. ج: صادات.
- الصَّاصِي** ج: صِنَّصَةٌ.
- الصَّنْبَان** : تخم شپش، رشک. واحد آن صُنَابَةٌ است.
- صَأَصَأَ صَأَصَأَةً** ۱. الرَّجُلُ : آن مرد ترسید ۲. من فلان : از فلانی ترسید و در برابرش فروتنی کرد. ۳. - الجَرُؤُ : توله‌سگ پیش از باز شدن چشمهایش آنها را حرکت داد.
- الصُّوَاب** (صَاب) : ۱. پاره‌های کوچک طلاکه از معدن برآورند. ۲. تخم شپش، رشک. ج: صُنْبَان. ۳. «صُنْبَان الْجَلِيد» : پاره‌های کوچک یخ که چون مروارید دانه دانه شده باشد، نگرگ.
- الصُّوَابَةُ** : واحد صُوَاب. ج: صُوَاب و صُنْبَان.
- صَبَبَ - صَبَاباً** : ۱. بسیار آب نوشید. ۲. - من الشراب : از شراب سیراب شد. ۲. - الرأسُ : سر پُر تخم شپش شد، رشک گذاشت.
- الصُّوَب** (صُنْب) ج: صُنُوبَةٌ.
- الصُّوْبَةُ** (صُنْبَةٌ) : انبار گندم و مانند آن. ج: صُؤْب (صُنْب).
- الصَّنْصِنَّة** : ناخن یا چنگال خروس. ۲. سیخک پشت پای خروس. ج: صَأَصِي.
- الصَّنْصَاء** : ۱. پوست حنظل و هندوانه و مانند آنها. ۲. خرماي هسته نبسته، واحد آن صِنَّصَاءَةٌ است.
- صَأَكَ - صُؤُوكَا اللَّيْنُ** : شیر با بویی زننده چکید.
- صَيْكَ - صَأَكَا** : ۱. بوی آن بگردید، بدبوی شد. ۲. - الرَّجُلُ : آن مرد عرق کرد و از او بوی بد عرق تن برآمد ۳. - بغيره : به چیز دیگر چسبید. ۴. - الدَّمُ : خون لخته شد.
- الصَّيْك** : ۱. مرد سخت و قوی. ۲. بدبوی. ۳. چسبنده و تیزبوی.
- الصَّأَكَةُ** : ۱. بوی چوب خشک. ۲. بوی بد عرق تن.
- صَأَى - صَنِئًا و صِنِيًا و صُنِيًا** ۱. الفَرْخُ : جوجه بانگ کرد. ۲. - ت العقرُبُ : کژدم خُش خُش کرد.
- الصَّاء و الصَّاءَةُ** : آب میان مشیمه، مایع درون زهدان.
- الصَّائِب** : ۱. فاج. ج: صَابَةٌ. ۲. تیری که به هدف خورد و خطا نکند. ۳. آن که بر راه و اندیشه راست باشد. ج: صِيَاب.
- الصَّائِت** : ۱. فا. ۲. فریادکننده. ۳. دارای صوت، صدا دار (بـرخلاف صَائِت). ۴. «حَرْفٌ -» : حرف صدا دار. Vowel (E) ج: صَائَةٌ.
- الصَّائِحَةُ** : ۱. مؤنث صَائِح. ۲. صیحه مرگ. ۳. فریادکننده و ناله کننده. ۴. ترس. ج: صَوَائِح.
- الصَّائِد** : ۱. فاج، شکارچی. ۲. آن که برای حفظ منافع

خود دست به حيله زند. ج: صاڏة.

الصَائِرُ : ۱. فا. ۲. آن که گردن مردان را بپيچاند. ج: صاڏة.

الصَائِرَةُ : ۱. مؤنث صائر ۲. باران. ۳. علف خشک.

الصَائِعُ : ۱. فا. ۲. زرگر، نقره کار، ریخته گر. ج: صاغَة و صَوَاعُ و صَيَاعُ. ۳. «هومین صاغَة الکلام»: او از سخن آریایان نیکوبیان است.

الصَائِفُ : ۱. فا. ۲. دارای پشم، پشم دار. ج: صافَة و صَوَاف و صَوَفُ. ۳. روز گرم. ج: ضوائف و صَيْف.

الصَائِفَةُ : ۱. مؤنث صائف. ۲. اول تابستان، هنگام تابستان. ۳. حمله و جنگ تابستانی. ۴. خوار و بار و آذوقه تابستانی. ج: ضوائف.

صَاءَكٌ مُصَاءَكَةٌ (ص ڪ ه): ه: بر او تنگ گرفت، او را زیر فشار قرار داد. به یکدیگر سختگیری کردند.

الصَائِكُ : ۱. چسبنده. ۲. خون خشک. ج: صَيْكُ **الصَائِمُ** : ۱. فا. ۲. روزه دار. ۳. ایام روزه. ۴. اسب آرام و ایستاده که به او خوردنی ندهند. ۵. «مآء» : آب راکد.

ج: صامَة و صَوَام و صَوَم و صَيَم و صِيَام. ۶. (از چیزها) چیز سخت. ج: صَيِّم.

صَابٌ ۛ صَوْبًا ۱. ه المطر. او را باران گرفت، گرفتار باران شد. ۲. الماء و نحوه. آب و مانند آن را ریخت. ۳. – ت السماء الأرض، آسمان بر زمین باران بارید. ۴. – المطر: باران بارید. ۵. – الشیء: آن چیز از بالا فرود آمد. ۶. – السهم نحو الترمية: تیر به هدف خورد، اصابت کرد. ۷. – ت الشدة بقرة: سختی به جایگاه خود فرود آمد.

صَابٌ ۛ صَوْبًا و صَوَابَةٌ: الشیء: آن چیز موافق حق بود.

صَابٌ ۛ صَوْبًا و صَيُّوبَةٌ (ص و ب) السهم الهدف: تیر به هدف خورد

صَابٌ ۛ صَوْبًا و مَصَابًا و صَيُّوبَةٌ (ص و ب) المطر: باران فرو ریخت.

الصَّابُ: درختی است تلخ، درخت سیماهنگ. ۲. شیره درخت تلخ صاب.



الصائبة



الصائبة



الصائبة

الصَّابِيُّ: صابئی مذهب، بر آیین صابئَة.

الصَّابِئَةُ و الصَّابِئُونَ: ستاره پرستان و گویند بر دین نوح هستند، قوم صابئَة، پیروان دین صابئی، صابیان.

الصَّابِحُ: ۱. فا. ۲. حقوق آشکار.

صَابِرٌ مُصَابِرَةٌ [ص ب ر]: ۱. بر او در شکیبایی غلبه یافت. ۲. ه: در مورد آن درنگ ورزید و امروز و فردا کرد.

الصَّابِئَةُ ۱. ج: صابئ (به معنی ۱). ۲. یک درخت صاب، سیماهنگ، ۳. بدبختی، بلا. ۴. سبکی و سستی عقل.

الصَّابِرُ: ۱. فا. ۲. شکیبا در سختیها، بردبار. ج: صَبَارٌ و صَبْرَةٌ. ۳. «ابو صابر»: نمک

الصَّابُورَةُ: چیزی سنگین که برای حفظ تعادل در تپ کشتی گذارند تا زیاد به چپ و راست کج نشود. ج: صَوَابِيرٌ.

الصَّابُوعَةُ: ماهی چشم سیاه از خانواده شاه ماهیها.

Shad (E)

الصَّابُوعِيَّاتُ [زیست شناسی]: تیره ماهیان سیاه چشم از خانواده شاه ماهی.

Clupeidae (E)

الصَّابُونُ لامع: صابون.

الصَّابُونِيَّاتُ: تیره گیاهی صابونی، صابونیها، تیره غاسول.

الصَّابُونِيَّةُ: گیاه صابونی، غاسول، عرق الحلاوة.

Soapwort (E)

صَابِيٌ مُصَابِئَةٌ (ص ب و) ۱. زَمَخه: نیزه اش را برای زدن رو به زمین گرفت. ۲. – سیفه: شمشیرش را برگرداند و خم کرد. ۳. – البيت من الشعر: آن بیت از شعر را درست بیان نکرد. ۵. – البعير مشافزه: شتر به هنگام آب خوردن لبهایش را برگرداند. ۶. – السكين: کارد را هنگام دادن به کسی واژگون یا سرته گرفت.

الصَّابِيُ: ۱. فا. ۲. جوان ناقص عقل. ج: صَبَاة.

الصَّابِيَّةُ: ۱. مؤنث صابی. ۲. بادی میان باد صبا و باد شمال. ج: صواب و صوابی.

صَاتٌ ۛ صَوَاتًا و صَوَاتًا (ص و ت): ۱. صدا درآورد.

۲. فریادکشید. ۳. او را پنهانی فرستاد.
- الصَّات** : ۱. آواز، صوت، بانگ. ۲. شخص بلندآواز، صدابلند. ۳. نام و آوازه نیکو، حُسن شهرت، صیت.
- صَاتٌ صِتَاتًا وَ مُصَاتَةً** (ص ت ت) ه: با او ستیزه کرد و دشمنی ورزید، با او به کشمکش پرداخت.
- الصَّاتَةَ** ج: صَايْتُ.
- الصَّاج** . طبقی آهنی و گود که بر روی آن نان پزند، صاج.
- صَاحٌ** ُ **صَوْحًا** (ص و ح) ه: ۱. آن را شکافت، ۲. ه - البقل: تره خشک و شکافته شد.
- صَاحٍ** ِ **صَنِخَةً** وَ **صِيَاحًا** وَ **صِيَاحًا** وَ **صِيحَانًا** (ص ی ح): ۱. فریادکشید. ۲. به: او را به سوی خود خواند، او را آواز داد. ۳. - علیه: آن را راند. ۴. - ت الشجرة: درخت بلند شد. ۵. - العنقود: خوشه دراز شد و کاملاً از نیام درآمد.
- الصَّاح** ج: صَاخَةٌ.
- صَاحِبٌ صِحَابًا** وَ **مُصَاحِبَةٌ** (ص ح ب) ه: با او دوستی و همدلی کرد. ۲. ه: با او معاشرت کرد.
- الصَّاحِب** : ۱. فَا. ۲. دوست، همدم. ج: صَحْبٌ وَ أَصْحَابٌ وَ صُحْبَةٌ وَ صَحَابَةٌ وَ صِحَابٌ وَ صُحْبَانٌ. ۳. ه - الشئىء: صاحب چیزی، دارنده، مالک. ۴. ه - الدیوان: رئیس دیوان، وزیر. ۵. ه - الأمير: خدمتکار پادشاه. ۶. یا صاحب: ای رفیق! رفیق! ای برادر (منادای مرخم که در اصل یا صاحبی بوده و ب و یا آن حذف شده است). ۷. ه - البلد: حکمران شهر. ۸. ه - الأمر: حکمران، فرمانده. ۹. ه - أمر الملیک: وزیر پادشاه. ۱۰. ه - الجلالة أو العظمة: اعلیحضرت. ۱۱. ه - الذخوة: مہماندار، میزبان. ۱۲. ه - الدین: اعتباردهنده، وامدهنده. ۱۳. ه - السعادة: جناب. ۱۴. ه - السمو الملكي: اعلیحضرت پادشاه. ۱۵. ه - الشأن: ذی علاقه، ذی ربط. ۱۶. ه - العطوفة: عالیجاه، قدسی مقام. ۱۷. ه - الغبطة: شریعتمدار (عنوان و خطابی برای اسقف و پاتریارک، بطریق است. ۱۸. ه - العمل: صاحب کار، کارفرما. ۱۹. ه -
- الفخامة: جناب (در خطاب به رئیس جمهوری). ۲۰. ه - الدولة: عالیجناب (در خطاب به نخست‌وزیر). ۲۱. ه - المعالی: عالیجناب (در خطاب به سفیر و وزیر). ۲۲. ه - القداسة: صاحب مقام مقدس، قدسی مآب (برای خطاب به پاپ اعظم). ۲۳. ه - الیاقفة: عالیجناب (برای مقامات دیپلماتیک روحانی، نمایندگان سیاسی پاپ).
- الصَّاحِبَةُ** : ۱. مؤنث صاحب. ۲. زن و همسر مرد، زوجه. ج. صواحب. ۳. ه - الجلالة أو العظمة: علیاحضرت. ۴. ه - السمو الملكي: علیاحضرت ملکه.
- الصَّاحَّة** : زمینی که در آن چیزی نرود. ج: صَاحٌ وَ صَوَحٌ.
- صَاحِرٌ مُصَاحِرَةً** وَ **صِحَارًا** (ص ح ر) ه: با او به صحرا و بیابان رفت. ۲. ه: دشمنی خود را نسبت به او آشکارا بیان کرد و فریبش نداد.
- الصَّاحِي** : ۱. فَا. ۲. هوشیار، خردمند. ۳. به خود بازآمده پس از مستی. ج: صُحَاةٌ وَ صَاحُونَ.
- الصَّاحِيَّة** : ۱. مؤنث صاجی. ۲. زنی که در دام مردان نیفتد. ج: صَوَاحٍ وَ صَوَاجِي.
- صَاحٌ** ُ **صَوْحًا** (ص و ح) ه: وارد آن سرزمین شد.
- الصَّاح** ج: صَاخَةٌ.
- صَاحِبٌ مُصَاحِبَةٌ** وَ **صِحَابًا** (ص ح ب) ه: با او ستیزه کرد و بر سر او فریادکشید.
- الصَّاحِب** : ۱. فَا. ۲. بانگ‌کننده، آدم پر سر و صدا.
- الصَّاحَّة** : ۱. بلای بزرگ، مصیبت. ۲. آماس استخوان از شکستگی و کوفتگی و جز آن. ج: صَاحٌ.
- الصَّاحَّة** : ۱. مؤنث صَاحٌ. ۲. فریادی که گوشها را کر کند. ۳. قیامت.
- الصَّاحِدَةُ** : ۱. مؤنث صَاحِدٌ. ۲. سختی گرما. ج: صَوَاحِدٌ. ه: هاجرة.
- الصَّاحِر** : صدای برخورد آهن بر آهن، صدای آهنکوبی.
- الصَّاحِرَةُ** : ظرف و آبخوری سفالین.
- صَادٌ** ُ **صَيْدًا** (ص ی د) ه: ۱. آن را با دام شکار کرد یا

صَادَفَ مُصَادَفَةً (ص د ف) ه: با او روبرو آمد، به او برخورد کرد، ناگهان یکدیگر را دیدند.

صَادَقَ مُصَادَقَةً (ص د ق) ه: با او دوستی کرد. ه: ه: المودة أو التصیحة: دوستی یا خیرخواهی خود را برای او خالص و بی‌ریا کرد، در دوستی یا خیرخواهی با او پاکباز بود.

الصَادِقُ: ۱. فای، درست، راستین. ۲. «تمرُّهُ الحلاوة»: خرمای بسیار شیرین. ۳. «هو سَفِي الحکم»: او از روی اخلاص دآوری می‌کند.

الصَادِقَةُ: ۱. مؤنث صادق. ۲. نیت درست و پاک. ۳. حمله سخت جنگی. ج: صَوَادِقُ. ۴. «فَعَلَهُ غِبٌّ سَفِي»: آن را پس از آشکار شدن امر بر وی انجام داد.

صَادَمَ مُصَادَمَةً وَ صِدَاماً (ص د م) ه: با آن برخورد کرد، به یکدیگر تصادم کردند، او را کنار زد.

صَادَى مُصَادَاةً وَ صِدَاءً (ص د ی) ه: با او رو در رو ایستاد. مخالفت کرد، روبرو شد. ۲. ه: با او مدارا کرد و کنار آمد (از اضداد). ۳. «الشیء»: به آن چیز توجه کرد.

الصَادِي: ۱. فای. ۲. بسیار تشنه. ج: صُدَاة. مؤ: صَادِيَّة. ج مؤ: صَوَادٍ وَ صَوَادِي.

صَارَ سَفِي صَوْرًا (ص و ر): ۱. کج بود. ۲. «الرجُلُ»: گردن آن مرد کج بود.

صَارَ سَفِي صَوْرًا (ص و ر) ۱. «الرجُلُ»: آن مرد بانگ زد. ۲. «الشیء»: آن چیز را برید و از هم جدا کرد. ۳. ه: به ایلی نَفْسِيه: آن را به طرف خود خَم کرد. ۴. ه: وجهه ایلیه: روی خود را به طرف او برگرداند.

صَارَ سَفِي صَنِيراً وَ صَنِيزَةً وَ مَصِيناً (ص ی ر): ۱. از حالی به حالی دیگر گشت. «العنَبُ دِنْسَاء»: انگور شیره شد. ۲. «الأمرُ إلى كذا»: آن موضوع بدانجا کشید. ۳. «إلی فلان»: به فلانی رسید. ۴. برگشت، بازآمد.

الصَارَةَ ج: صَائِرٌ.

صَارَحَ مُصَارَحَةً وَ صِرَاحاً وَ صُرَاحاً (ص ر ح) ه: به یکدیگر اعتراف کردند و به صراحت سخن گفتند. ۲. ه: بما فی نَفْسِيه: آنچه در ضمیر خود داشت آشکار کرد.

به دام انداخت. ۲. «الضیْد»: شکار را کشت. ۳. ه: طیراً: برای او پرنده‌ای شکار کرد. ۴. ه: «المکان»: در آنجا به شکار پرداخت. ۵. ه: گردن او را کج کرد. ۶. ه: بالمعروف: در حق او نیکی نمود و دلش را شکار کرد، محبت او را به خود جلب کرد. ۷. ه: «ماء السماء»: آب باران را در ظرف یا حفره‌ای گرفت و جمع کرد.

الصَادُ: ۱. حرف صاد از حروف هجا. ۲. حیوان شکاری، ضیْد. ۳. دیگ مسی یا برنجی. ج: صِنْدَان. ۳. [دامپزشکی]: رگی میان دو چشم و بینی شتر. ج: اُضْيَاد و جج: اُصَايِد. و ۴. بیماری‌ای در سر شتر که از بینی حیوان کف روان کند. ۵. شتر مبتلا به بیماری صاد. مؤ: صَادَةٌ. ۶. شیر بیشه. ۷. کج شدن گردن **الصَادَةُ ج: صَائِدٌ**.

الصَادِحُ: ۱. فای. ۲. آواز ه‌خوان، خواننده آواز. ج: صُدْح و صُدَاح و صُدْحَة.

صَادَرَ مُصَادَرَةً (ص د ر) ه: «عن كذا من المال»: فلان مقدار مال از او مطالبه کرد. ۲. ه: «الدولة أمواله»: دولت اموال او را مصادره کرد، به عنوان کیفر گرفت و ضبط کرد. ۳. ه: «علی ماله أو به»: با اصرار از او مالی خواست.

الصَادِرُ: ۱. فای. ۲. بازگردنده از آبشخور، برگشته از آبشخور (برخلاف وارد). ۳. «طریق سَفِي»: راه بازگشت از آبشخور. ۴. «طریق وارد صَادِر»: راه رفت و آمد مردم، راهی که مردم در آن زیاد عبور و مرور کنند، پُر رفت و آمد. ۵. «ماله صَادِر و لا وارد»: او هیچ چیزی ندارد. ۶. سند یا نامه یا قرارداد صادر شده از یک اداره. ۷. [تشریح]: رگ بیرون‌بر **الصَادِرَات** (به صیغه جمع): کالاهایی که برای فروش از کشور خارج می‌شود، صادرات.

الصَادِعُ: ۱. فای. ۲. کوه یا دژه‌ای که بر روی زمین کشیده و امتداد یافته باشد. ۳. داور میان مردم. ۴. «السَّبْح سَفِي»: بامداد روشن. ج: صُدْع و صُدْعَة.

صَادَعُ مُصَادَعَةً وَ صِدَاعاً (ص د غ) ه: با او دوش به دوش راه رفت.



صَاد



الصَّاضِل

صَاصُ - صَيِّصاً (ص ی ص) ت النخلة : خرمائین خرمای بد به بار آورد.

الصَّاضِلُ : گیاهی از تیره سوسنهای با گل‌های سفید زیبا، اِشْرَاس، سریش، گیاه شیرمرغ

صَاعٌ - صَوْعاً (ص و ع) ۱. الحَبُّ : دانه را با صاع (واحد کیل) پیمانه کرد. ۲. ه : آن را دو تا کرد و پیچید، تاب داد، دو لا کرد. ۳. ه - الشَّيْءُ : آن چیز را پراکنده کرد. ۴. ه : او را ترساند. ۵. ه ت التَّحْلُ : زنبوران عسل به دنبال هم رفتند و پراکنده شدند. ۶. ه - القَوْمُ : مردم به یکدیگر یورش بردند.

صَاعٌ - صَيْعاً (ص ی ع) ۱. الماشية : گله را پراکنده کرد. ۲. ه - القَوْمُ : میان مردم فتنه و بدی انداخت تا آنها را از هم جدا و پراکنده کند.

صَاعٌ - صَيْعاً و صِياعاً (ص ی ع) ت الغنم : گوسفندان را پراکنده ساخت.

الصَّاعُ : ۱. پیمانه‌ای برابر چهار مَد مساوی چهار مَشْتِ متوسط، برای اندازه‌گیری غلات. ۲. مقدار زمینی که بتوان در آن یک صاع بذر افشاند و نیکو برداشت. ۳. زمین پست و هموار. ۴. ظرف آبخوری. ۵. چوگان. ۶. وسط سینه. ج : أَسْوَعٌ و أُسْوَعٌ و أُسْوَاعٌ و سُوعٌ و سُوعَانٌ و صَيْعَانٌ.

صَاعَبٌ - مُصَاعَبَةٌ (ص ع ب) : نسبت به او سختگیری کرد، بر او سخت و دشوار گرفت.

الصَّاعِدُ : ۱. فا. ۲. گردن دراز. ۲. «مِنَ الْآنَ فَصَاعِدًا» : از این پس. ۳. «بَلَّغْ كَذَا فَصَاعِدًا» : به این جا و بالاتر از این نیز رسید، بدان مقدار رسید و از آن گذشت. ج : صَعَدَةٌ و صَعَدٌ.

صَاعِرٌ - مُصَاعِرَةٌ (ص ع ر) خَدَّه : صورتش را کج کرد ← صَعَّرَ.

الصَّاعِقَةُ : ۱. مص صَعَقَ. ۲. آذرخش، برق که از ابر بجهد. ۳. عذاب. ۴. عذاب‌گشنده. ۵. مرگ. ج : صَوَاعِقٌ ← صَاقِعَةٌ.

الصَّاعَةُ : ۱. زمین پست و هموار. ۲. زمینی که برای زدن پشم یا پنبه صاف و آماده کرده باشند.

الصَّارِخُ : ۱. فا. ۲. خروس. ۳. فریادخوان، پناه‌خواهنده. ۴. فریادرس، پناه‌دهنده.

الصَّارِخَةُ : ۱. مؤنث صَارِخٌ. ۲. داد، نعره. ۳. فریاد دادخواه. ۴. کمک دادن، یاری دادن. ۵. کمک‌خواهی، مددخواهی.

الصَّارِدُ : ۱. فا. ۲. تیری که در نشانه فرو رود. تیر نافذ در هدف. ج : صَرَّدَ.

صَارًا - مُصَارَةً (ص ر ر) ه. ۱. با او سختی کرد و پایبند او شد. ۲. ه - علی الشَّيْءِ : او را بر آن چیز واداشت، مجبورش کرد.

الصَّارُ : ۱. فا. ۲. درخت انبوه و به هم پیچیده سایه‌دار. **الصَّارَةُ** : ۱. مؤنث صَارٌ. ۲. حاجت، نیاز. ۳. تشنگی. ج : صَوَّارٌ.

صَارَعٌ - مُصَارَعَةٌ و صِرَاعاً (ص ر ع) ه. ۱. بر او در کشتی‌گیری غلبه یافت. ۲. ه - خواست او را به زمین زد.

صَارَفٌ - مُصَارَفَةٌ (ص ر ف) ه. ۱. نَفْسَهُ عَن كَذَا : خود را از آن منصرف ساخت و بازداشت. ۲. ه - با او مبادله کرد، داد و ستد کرد.

صَارَمٌ - مُصَارَمَةٌ (ص ر م) ه. ۱. آن را برید. ۲. ه - از او برید، قطع رابطه کرد.

الصَّارِمُ : ۱. فا، بَرَنده. ج : صَرَمَةٌ. ۲. شمشیر بَرَن، ج : صَوَّارِمٌ. ۳. مرد چابک و دلیر. ۴. شیر بیشه. ج : صَرَّمٌ.

الصَّارُوجُ : ساروج، ترکیبی از آهک و خاکستر و ماسه و لونی که چون سیمان می‌شود.

الصَّارُوخُ : ۱. موشک، موشک زمین به هوا یا هوا به زمین و جز آن. ۲. تیر آتشین، فشفسفه. ج : صَوَّارِئِخٌ.

الصَّارُورُ و **الصَّارُورَاءُ** و **الصَّارُورَةُ** : مرد عَزَب، مردی که زن نگرفته، ازدواج نکرده (برای مفرد و جمع). ← صَرَّازَةٌ و صَرُّورٌ و صَرُّورَةٌ.

الصَّارِي : ۱. فا. ۲. ملاح، کشتیبان. ج : صَرَّاءٌ و صَرَّاءٌ و صَرَّارِيٌّ و صَرَّارِيَّوْنٌ. ۳. دَکَلٌ کشتی. ج : صَوَّارِيٌّ و صَوَّارٍ.

الصَّارِيَّةُ : ۱. مؤنث صَارِيٌّ. ۲. چاهی که رنگ و مزه آب آن برگشته باشد. ج : صَوَّارٍ.



الصَّارِي